

# آرش کمانگیر

نوشته :

حسین فراهانی





با سپاس از همسر و فرزندانم که مرا در نوشتن  
و چاپ این نوشتار یاری نموده‌اند.

# آرش کمانگیر

نوشته:

حسین فراهانی

سخن رفته از پارسی سربسر  
کزی مگر تو دیدی در آن درگذر

فراهانی، حسین، ۱۳۱۵ -  
آرش کمانگیر / نوشته حسین فراهانی. — تهران:  
میعاد، ۱۳۸۰.  
۱۱۲ ص.

ISBN 964-6930-31-x

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.  
۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۳/۶۲  
۳۵۲۲ ف (ج)  
۱۳۸۰

PIR ۱۵۹/۶۴۳۴  
۱۳۸۰

۸۰-۱۶۰۹۳

کتابخانه ملی ایران  
محل نگهداری:



کتابخانه ملی ایران

---

نام کتاب: آرش کمانگیر  
نویسنده: حسین فراهانی  
ناشر: نشر میعاد  
طرح جلد: حسین فراهانی  
چاپ: سیمین  
لینوگرافی: نشر میعاد  
لوبت جاب: اول  
تیراژ: ۳۰۰۰  
قیمت: ۶۰۰ تومان  
شابک: ۹۶۴-۶۹۳۰-۳۱-X

---

آدرس: میدان بهارستان - خ علامه رفسی - نبش کوچه شهید داودی  
پلاک ۷۸ - نشر میعاد - تگزن: ۲۶۳۱۵۶

## فهرست

۱	کارزار
۱۴	دربار ایران
۲۱	آغاز نبرد
۳۱	پیشنهاداشنی
۶۴	در ابخوست
۸۷	سرانجام

## پیشگفتار

بیگمان افسانه آرش کمانگیر یکی از شورانگیزترین داستانهای این سرزمین کهنسال می‌باشد که نشان از دلیری و جانبازی مردان دلاور ایران‌زمین برای آزادی و سرافرازی و پاسداری از میهنشان دارد. با اینرو درباره این پهلوان دلاور جان برکف تا کنون سخنی بفرخور نرفته است. فردوسی با آنکه با نام او آشنایی داشته و آنرا در داستان خسرو پرویز و بهرام چوبین آورده، با اینرو در داستان منوچهر نامی از او نبرده.

در «تیر یشت» اوستا نیز سه سرود درباره «تیر آرشی» دیده می‌شود و (منظومه‌ای) نیز (شاعر معاصر) سیاوش کسرایی در این باره سروده است و در نوشته‌های گذشتگان هم کما بیش سخنی از آرش گفته و نوشته شده است.

نوشتار پیش رو بیشتر بر پایه داستانهای ایران و توران از شاهنامه فردوسی و بهره‌گیری از سرودهای اوستا و یشت‌های آن و بزبان پارسی امروزه نوشته شده و امید است که خوانندگان گرامی از خواندن آن خشنود و خرسند شده و از کژیها و کاستیهای آن ببزرگواری خود چشم پوشی نمایند.

حسین فراهانی

## کارزار

در تالار بزرگ شاهی باز شد و پیش از آنکه پرده دار بتواند آمدن کسی را به آگاهی برساند. جوانی بلند بالا و تنومند با شانه هائی پهن و بازوانی پیچ در پیچ و نیرومند بدرون رفت و بی آنکه به خم و راست شدن و خوش آمد گوئیهای کسانیکه با جامه های گوناگون و گرانبها پیرامون تالار ایستاده بودند نیم نگاهی بیاندازد بسوی بالای تالار، جائیکه تخت شاهی بزرگ و زرنگار و گوهرنشان گذارده شده و مردی با موهای سپید، که گویای گذشت سالیانی دراز بر او بودنشته پیش رفت. دست بر سینه، زانو بر زمین گذاشت و سرفرود آورد و بهمان گونه ایستاد.

مرد سپید موی بر تخت نشسته، که کسی جز پشنگ، پادشاه توران زمین نبود. با دیدن آن جوان دلاور لبخندی بر لب آورد و گفت: چه شده افراسیاب! ترا شتاب زده میینم؟ چه پیش آمده؟

جوان که افراسیاب نامیده شد ، فرزند بزرگ و جانشین شاه توران بود. که براستی همه سرزمین توران و بخش بزرگی از ختا و ختن نیز زیر فرمان او بود و با آنکه هنوز پشنگ بر تخت توران جای داشت . فرمان او همه جا برده میشد و کسی را یارای سرپیچی از آن نبود. و پشنگ نیز از او بیم داشت .

جوان از جای برخاست و در برابر تخت ایستاد و با آوازی بلند که همگان میشنیدند گفت : آمده ام بشما مژده ای بدهم که شادمان شوید.

پشنگ لبخندی بر لب آورد و گفت : به به چه چیزی بهتر از یک مژده ، اکنون بگو آن مژده چیست. که تا این اندازه ترا برای رسانیدن آن شتاب زده کرده ؟.

افراسیاب گفت : شاهها ! مژده آنست که زمان کین جوئی فرا رسیده و اکنون همه چیز برای آن آماده میباشد و تنها فرمان شاه را میخواهد.

پشنگ شگفت زده و با شتاب پرسید: کین جوئی؟ کین جوئی از که ؟.

افراسیاب که شاه را شگفت زده دید گفت: کین جوئی از که ؟ پیداست از دشمن دیرینه این سرزمین ، از منوچهر، پادشاه ایرانزمین ، همان که سلم دلاور را سربرید . همان منوچهری که با نیزه تور را از زین برکند و بر زمین افکند و سرش را بخواری از تن جدا نمود. و

سرانجام همان که بارها ما را شکسته و شکوه و آبروی ما را برباد داده است .

درباریان و پهلوانان که گفتگوی این پدر و پسر را میشنیدند. آرام، آرام، نزدیک آمده و به آنان پیوستند و سراپا گوش شدند. تا سخنان آنان را بهتر بشنوند .

در این میان ویسه، که وزیر واز پهلوانان کهن سال شاه بود، و افراسیاب و دیگران او را سخت بزرگ میداشتند و سخنان و راهنماییهایش را بگوش جان میشنیدند و بکار می بستند. نزدیک آمد . رو به افراسیاب کرده گفت: شاهزاده گرامی! اکنون چه پیش آمده که گمان داری این بار، برمنوچهر پیروزخواهی شد؟ آیا دگرگونی در ایران پدید آمده که چنین اندیشه ای در سر شاهزاده پیداشده؟.

افراسیاب، نگاهی از روی مهربران بیرمرد افکند و لبخندی بر لب آورد و گفت: آری، پهلوان پیر، چنین است که میگوئی .

پشنگ که پیدا بود شتاب زده است . بسخن درآمد و گفت: اکنون بگوچه پیش آمده که تو، اینزمان را برای آغاز نبرد با منوچهر، برگزیده ای؟

افراسیاب، گردشی کرد و گفت: آه پدرشتاب نکنید بزودی بجنگ خواهیم رفت.

پشنگ، بتندی پاسخ داد: من برای جنگیدن شتاب ندارم و آنرا نمیخواهم و نیازی هم به این کار نمیبینم، تنها میخواهم بدانم ترا چه پیش آمده که در اینزمان چنین اندیشه ای در سرپرورانده ای؟.

افراسیاب خندید و گفت: آه پدر اینچنین آشفته نشویدا اگر اندکی خوددار باشید همه چیز را به شماخواهم گفت.

نخست آنکه سپاهیان ما بتازگی از ختا و ختن پیروز و سربلند بازگشته و خوشدل و آماده برای نبردی دیگرند. بویژه نبرد با ایرانیان، که سربازان من سخت از آنان آزرده و خشمگین میباشند. و بدشان نمی آید یکباردیگر با آنان پنجه در پنجه افکنند.

پیش از آنکه افراسیاب دیگر سخنان خود را بر لب آورد، پشنگ گفت: آیا سربازان تو به خواب و آرامش نیاز ندارند، که میخواهند بیدرنگ بجنگی دیگر پردازند؟.

افراسیاب گفت: آه! شاه! هرکس را کاری است، کار شما شاهی است. کار من سرداری و کار این مرد پیر، وزیری، (در اینجا افراسیاب با انگشت ویسه را نشان داد. پس هرکس را کاریست.

کار سرباز نیز جنگیدن است، سرباز اگر بجنگ نرود خموده و بیکاره و سست و تن آسا خواهد شد. اکنون اگر پرسشی دیگر نیست سخنانم را پی گیرم، و

چون پاسخی نشنید افزود: آری میگفتم که چرا باید بایران لشکر کشید.

و دیگر آنکه منوچهر پیر است و پیرامون او از پهلوانان نهی.

ویسه بتندی گفت: میخواهی بگوئی که سام و زال و قارن و گشواد و دیگر پهلوانان ایران همه رفته یا مرده اند که پیرامون منوچهر از آنان نهی است؟

چهره افراسیاب از شنیدن این سخن دژم شد و بتندی که پشت ویسه از آن لرزید گفت:

گویا پیری مغز شمارا از اندیشه نهی کرده است که اینگونه بیتابی میکنید و نمیگذارید من سخنان خود را بیایان برسانم.

پشنگ که نمیخواست افراسیاب خشمگین شود بتندی گفت: بسیار خوب ما دیگر سخنی بر زبان نمیآوریم هرچه میدانی باز گو.

افراسیاب، با همان تندی پیشین گفت: هرگاه بار دیگر سخن مرا بریدید، هم امروز سپاه را بسوی ایران گسیل میدارم. این سخن تند کار خود را کرد و پشنگ و، ویسه، هردو با جنبانیدن سر گفته او را پذیرفتند و افراسیاب بر سخن خود چنین افزود:

گفتم که پیرامون منوچهر، از پهلوانان نهی است زیرا که سام از پا بیمار است. و آن چنین است که سام برای

کشتن اژدهائیکه آرامش مردم مازندران را برهم زده و بیشتر آنان را گریزانده بود. به آن سرزمین می‌رود و در یک نبرد سخت و دشوار اژدها را میکشد. ولی اژدها پیش از مردن زهری از دهان خود به بیرون می‌پاشد. که اندکی از آن پاهای سام میرسد و پاهایش را ریش مینماید. سام اکنون در زابلستان آرمیده و پاهای او را بدستور سیمرغ درمان مینمایند. این از سام ، در باره زال باید بگویم که اونیز سخت گرفتار است .

ویسه، با شنیدن این سخن آه کوتاهی از گلو برآورد و خواست تا پرشی نماید. لیکن از ترس خشم افراسیاب خودداری نمود. که از چشم افراسیاب پنهان نماند .

افراسیاب، نگاهی بدو افکند و پوزخندی بر لب آورد و افزود: آری زال گرفتار است. ولی نه گرفتار بند و کمند دشمن. که بسته تار موی دلبری زیبا رخسار. آری شنیده ام او سخت شیفته رودابه، دختر، مهراب کابلی شده و کار این شیفتگی برسوانی کشیده تا جائیکه مهراب کمر بجنگ آنان بسته است ، بهر رو زال، میان زابل و کابل در رفت و آمد است و کاری بجنگ ، منوچهر، و ایران ندارد و ما را نیز از خود آسوده کرده است ، گو اینکه مرا از زال و سام ترسی در دل نیست . دیگر پهلوانان ایران چندان نیستند. که ما را آسیب برسانند . پهلوانان من

همچون گرسیوز و ارجاسب و گلباد و اغریسرث و دیگران، نه کم از قارن و گشواد و بهرام نیستند. که آنها را بمردی ندارند. اکنون زمان، زمان من است و ایران از آن من، بارها و بارها در این کار اندیشیده و باین رسیده ام، که اگر اکنون دست بکاری نزنم کار از دست میرود.

ویسه گفت: شاهزاده گرامی! گمان ندارم که کار بدین سادگی و آسانی باشد که تو میگوئی. تا آنجائیکه ما آزموده ایم و دیده ایم. ایران سرزمینی اهورائی است و بنا به بگفته و باور ایرانیان اهورا مزدا، که خدای بزرگ و توانا در نزد آنان است و ایرانیان، او را پرستش میکنند. نگهدارنده سرزمین آنان از بدیها و تاخت و تاز بیگانگان میباشد. اوست که با یاری فرشتگان و امشاسپندان و فروهرهای پاکان و نیکان، اهرمنهای پلیدی و ناپاکی را از سرزمین ایران میراند. از پس از پادشاهی فریدون، که من بیاد دارم، تا کنون بارها و بارها ما بایران لشکر کشیده ایم و جنگها کرده ایم، با اینرو نتوانستیم یک گام از سرزمین ایران را از آن خود نمائیم، اکنون نیز گمان ندارم بتوانیم کاری بیش از آنچه در پیش از این کرده ایم، انجام دهیم.

افراسیاب که خشمگین دیده میشد. غرشی کرد و گفت: آه بس کن ویسه! تا چند داستان دلاوریهای ایرانیان میافی و آنان را برخ ما میکشی! مگر دلاوران ما چه

چیزی از ایرانیان کم دارند که تا کنون بر آنها پیروز نشده اند ؟.

اگر ما تا کنون چندین بار از آنان شکست را پذیرا شده ایم. از کوتاهی و بیخردی بزرگان و سرداران ما بوده نه از دلاوری ایرانیان . اینبار خواهید دید که چه بر سر آنان خواهم آورد و چگونه دودمان منوچهر را برباد خواهم داد .

در اینجا افراسیاب که بسیار خشمگین شده بود فریاد زنان افزود: اهورا مزدا! سرزمین اهورائی! امشاسپندان! و چه! و چه! و چه! چیزی جز یکمشت سخنان یاوه و بیهوده نیست. هرگاه شمشیر بآن و بازوی توانای مردان بکار افتد، خواهید دید که اهورا مزدا خود در پی یافتن پناهگاهی بر می آید تا از گزند تیغ مردان مرد برکنار باشد. سپس روی برپشنگ کرد و باهمان آوای بلند گفت:

من نیامده ام تا داستان دلاوریهای ایرانیان را بشنوم و اینکه اهورا مزدا کیست و چه میکند، شما تا روز دیگر زمان دارید که در این باره بیاندیشید و گرنه من آنچه را که میخواهم بکار خواهم برد. و با گفتن این سخن با شتاب از تالار بیرون رفت.

پس از رفتن افراسیاب خاموشی سنگینی بر تالار سایه افکند و پشنگ و ویسه و دیگر سرداران و پهلوانان

و درباریان را یارائی آن نبود که سخنی بگویند و یا کاری انجام دهند . چه همه آنان از پشنگ گرفته تا نگهبانان و دربانان، از افراسیاب و خشم او میترسیدند و میدانستند افراسیاب، هر کاری که بخواهد انجام میدهد. و هرچه بگوید بکار میرد. بی آنکه بیمی از کی در دل داشته باشد .

سرانجام ویسه ، که از همه درباریان بسال و جایگاه بالاتر بود. آرام به پشنگ نزدیک شد و با آوائی نرم و خوش گفت : میدانم که شاه در چه اندیشه ایست ، ولیک من چاره ای نمیبینم جز پذیرش خواسته افراسیاب. گر چه گمان ندارم که اینبار نیز پیروزی از آن ما شود .

پشنگ همچنانکه سربزیر داشت ، رخ برگردانید و نگاهی به چهره ویسه افکند و آرام گفت: آری چنین است که میگوئی ، افراسیاب جوانی است تند خو و آتشین ، بیشتر کارهایش از روی خواهش است تا اندیشه. سپس آهی کوتاه برکشید و افزود : من نیز میدانم از این لشکر کشی سودی نخواهیم برد و میدانم که ایرانیان کسانی نیستند که بتوان بدین سادگی بر آنان چیره شد . ما بارها اینرا آزموده ایم و بیاد داریم. که چگونه منوچهر با نیزه سینه تور، را شکافت و او را از روی زین ربود و بر زمین کوبید و سرش را از تن جدا کرده برای فریدون

فرستاد . باز همین منوچهر چگونه با یک زخم شمشیر، سر، سام، دلاور را که زور ده ژنده پیل داشت از تن پرانید . چه میشود کرد ! با افراسیاب نمیتوان در افتاد و چاره ای جز همراهی با او نیست .

در اینجا دیگر درباریان و پهلوانان همچون گرسیوز و ارجاسب و خزروان و شماساس، به آن دو پیوستند و بگفتگو و هم اندیشی پرداختند . سرانجام خواسته افراسیاب را پذیرفتند و پشنگ به ویسه گفت : باید که افراسیاب را در این راه همراهی نمائی .

ویسه، که از این فرمان سخت آزرده و اندوهگین شده بود کمی این پا و آن پا شد و سپس ، سری در برابر پشنگ فرود آورد و گفت : شاها ! بر من ببخشائید که من پیر و فرتوت شده ام و آن توان در من نیست که بدین کار برآیم و بیم آن دارم که در نیمه راه از رفتار باز مانم و افراسیاب در رنج افتد ، هستند در سپاه دانایان و بخردانی که در هنگام افراسیاب را یاری و رهنمائی کنند .

پشنگ گفت : نه چنین نیست . خردمند و بادانشی مانند تو، در همه سپاه که نه ، در همه توران نیست و افراسیاب جز تو، از هیچکس سخن نمیشود و اگر تو، در سپاه باشی هم من آرامش اندیشه نخواهم داشت ، و هم افراسیاب میتواند در هنگام ، از دانش و خرد تو بهرمنده گردد .

بدینسان، فرمان بسیج برای جنگ با ایران داده شد و افراسیاب و سردارانش سپاه توران را بسوی ایران روان کردند .

افراسیاب که خود بخوبی از چگونگی نبرد با ایرانیان آگاهی و زخم شکست از نیروهای ایرانی را در دل داشت ، بیشتر بر آن بود تا هرچه میشود پنهان تر بسوی ایران براند. تا منوچهر، دیرتر از آمدن آنان آگاه شود و نتواند آنچنان که باید نیروهای رزمنده ایرانی را فراهم آورد ، این برای افراسیاب و سپاهش بهتر است و زودتر میتوانند از کار خود بهره بگیرند .

از اینرو بیشتر شبها راه میپیمود و روزها را آرام میگرفت . بویژه شبهای مهتابی را پیوسته راه میپیمود .

افراسیاب، در میان دلیران ایران، تنها از سام و زال بیم داشت و ازقارن نیز میکوشید بدور باشد. ولیکن از دیگر پهلوانان ایران ، گرچه هرکدامین گردی دلیر و بی همتا بودند. ترسی در دل نداشت. آنسه تن را هم بیشتر از نامشان بیمناک بود، تا خودشان، زیرا میدانست که اگر سپاه دریابد که سام و زال درکارزار هستند، آشفته و پریشان میشوند و اکنون سام نمیتواند بکازارآید و زال نیز چندان گرفتار است که چشمی بجنگ نخواهد داشت . گرچه میدانست . که آنان میهن پرستانی بنام هستند و هنگامیکه بشنوند میهنشان درتاخت و تازدشمنان است ،

اگر آب در دست داشته باشند بر زمین گذاشته و راهی میدان نبرد خواهند شد. از این رو میخواست تا آنجا که میشود آرام و پنهانی به ایران نزدیک شود. شاید که با یک تاخت کار منوچهر را بسازد.

روزی گرسیوز از او پرسید: چرا روزها را میآرمی و شبها راه میپیمانی؟

افراسیاب آنچه میاندیشید با برادر در میان گذاشت تا ببیند او چه میاندیشد. گرسیوز پاسخ داد:

من نیز اندیشه ترا میپندم ولیک بدینسان سپاهیان پیش از اندازه خسته و فرسوده میشوند و من بیم دارم که نتوانند تاب بیاورند.

افراسیاب پاسخ داد: تنها تا رسیدن به مرز ایران چنین خواهد بود و چون به مرز رسیدیم بگونه ای دیگر رفتار خواهیم نمود.

در این هنگام ویسه و ارجاسب نیز بآندو پیوستند. اینها تنها کسانی بودند که میتوانند آسوده با افراسیاب سخن بگویند. زیرا او آنچنان تند خو و آتشین بود که کسی را یارای سخن گفتن با او نبود. اینها نیز بگونه ای سخن میگفتند که خشم او را بر نیانگیزند و گر نه از زخم شمشیر او در امان نبودند. این بود که ویسه در پاسخ افراسیاب گفت: ولی شاهزاده این از جوانمیری و آئین

جنگ بدور است و چهره ما را در جهان دیگرگون نشان خواهد داد .

افراسیاب، نگاهی از روی رنجش به ویسه افکند و گفت: پدرجان!، پهلوان پیر که بسی سردی و گرمی روزگار چشیده ای! جنگ و خونریزی که مردی و مردانگی نمیداند، اگر میخواهی در جنگ مردانگی بکار ببری بهتر است بازگردی و در کنج خانه خویش آسوده بیارامی، این از آنین من بدور است که دشمن را آگه کنم تا نیرومند گردد و آنگاه با توانی چندین برابر بر من بتازد و مرا نابود سازد. نه چنین اندیشه ای را از سر بدر کن. من بر آنم که اینبار بهرگونه بر منوچهر و سپاه ایران پیروز شوم، از این پس، دیگر از اینگونه سخنها بر زبان میاورید. و چون دریافت که اندکی تندی کرده و از آنجایی که نمی خواست در چنان هنگام آنان را آزوده سازد، خنده ای کرد و گفت: از من دلگیر مباشید همچنانکه پیش از این گفتم، چون بمرز ایران رسیدیم چنان رفتار خواهیم کرد که شما خشنود باشید.

گرسیوز، دیگر سخنی بر زبان نیاورد و همراه ویسه و ارجاسب از نزد افراسیاب رفته و هریک بجایگاه خویش بازگشتند.



## دربار ایران

منوچهر، شاه ایران در تالار بزرگ کاخ شاهی برفراز تختی از عاج نشسته و با درباریان و پهلوانانی که گرداگردش را فرا گرفته بودند بگفتگو بود. که ناگهان پرده دار آمدن یکی شتاب آلوده را از سوی خاور به آگاهی رسانیده دستوری خواست تا او را بدرون آورد.

منوچهر و دیگران شگفت زده بیکدیگر نگریستند و چون کسی سخنی نگفت، شاه فرمان داد تا او را بدرون راهنمایی کنند. پرده بکناری رفت و جوانی خسته و خاک آلوده بدرون آمد.

مرد جوان یکی دو گام که بدرون نهاد برجای خشکید و شگفت زده به پیرامون نگریست.

دیدن آن تالار با ستونهای بلند برافراشته که آسمانه آن بسختی دیده میشد، با پرده ها و آویزه های گرانبها و رنگارنگ و زرنشان و گلدانهای زرین پر از گلهای خوشبوی، که چشم را خیره و بوئیدن آنها جان را تازه مینمود. هر بیننده را شگفت زده و از خود بیخود

میساخت. چه رسد بجوانی که هرگز چنین سازمانی را در گمان و خواب هم ندیده و بآن نیندیشیده بود. مرد جوان، خود را بسختی گم و فراموش کرده بود و نمیدانست بکجا و برای چه آمده و اکنون در کجاست و پیرامون او چه کسانی ایستاده و او را شگفت زده مینگرند.

شکوه و زیبایی و بزرگی تالار، جوان را در اندیشه ای کثر برده بود. بگونه ای که گمان میکرد اکنون در بهشت جاودان بسر میرد. از اینرو همچنانکه خیره به در و دیوار و ستونها و آویزه ها مینگریست، باینسو و آنسو گام میزد، و گاه به ستونها نزدیک میشد و با ریزینی به پارچه های آویخته شده بآنها مینگریست، و گاه برای دیدن آسمانه تالار، سر را چنان بلند میکرد که نزدیک بافتادن از پشت میگردید.

منوچهر، با خونسردی و لبخندی از روی خرسندی، بجوان شگفت زده، که همچنان در کار و ارسی تالار بود، مینگریست و میخواست او را بخود واگذارد، تا آن جوان هر چه میخواهد انجام دهد و هر کجای تالار که میخواهد برود، و بهر چه که میخواهد دست بزند، تا آنکه خود بخود آید و چنین نیز شد.

جوان چون ناخود آگاه گردشی در تالار کرد. ناگهان خود را در برابر تخت عاج بسیار زیبایی که در بالای

تالارنهاد شده بود یافت. که مردی سالخورده با موهای سپید و تاجی گوهرنشان که تابندگی گوهرهای آن چشم را خیره میکرد بر آن نشسته بود. و پیرامون او مردانی پیر و جوان با جامه های رنگارنگ و گرانبها ایستاده بودند.

جوان آنگاه دریافت که کجاست و برای چه آمده است. این بود که ناگهان خود را در برابر تخت بر زمین افکند و سر را بر سنگ های پاکیزه و درخشان کف تالارنهاد. و همچنانکه از شرم و اندکی ترس رنگ رخساره اش برنگ خون درآمده بود. با آوازی لرزان که بسختی شنیده میشد و گفتاری که نمایانگر زبان و ویژگیهای سرزمینش بود گفت: ای شاه بزرگ و گرانمایه! بر من ببخشائید و پوزش مرا بپذیرید، اگر زمانی از خود بیخود شدم و ندانستم کجا هستم و چه میکنم. و خواست چیز دیگری بگویم. که آوازی نرم و دلنشین، بگوش او رسید: برخیز جوان دلاور! دلیر باش! و هراس بدل راه مده! که کی بر تو گناهی نمی بیند و خرده نخواهد گرفت! هر چه خواهی کن و هر چه میخواهی بگوئی بی هراس بر زبان آور!.

جوان با شنیدن آوای نرم و دلنشینی که از دهان شاه بیرون میآمد به دو زانو در برابر تخت نشست و سر را بزیمر افکند و دو دانه اشک شادی و شرمی را که بر گوشه چشمانش آمده بود سترد.

منوچهر که دریافت جوان، هنوز پریشان و شرمنده است. لبخندی بر لب آورد و با آوازی نرم و مهربان گفت:  
پیا خیز جوان! ما آماده شنیدن سخنان تو هستیم.  
پیدا است راهی دراز آمده ای تا پیامی بما برسانی.

جوان، که خود را بازیافته بود راست و استوار ایستاد و چشم در چشم شاه دوخت و گفت: شاهها! من از سرزمین خاور می آیم تا بگویم، و پیش از آنکه سخن خود را پی گیرد. منوچهر همچنان که لبخند بر لب داشت گفت: و میخواهی بگوئی دشمن و شاید افراسیاب بار دیگر بر سرزمین ما تاخته است؟

از شنیدن این سخن فریادی کوتاه از گلوی مرد جوان بیرون آمد و لختی خاموش ماند.

مردم سرزمینهای ایران به منوچهرشاه مهر میورزیدند و او را ستایش، نه، که پرستش مینمودند و فرستاده اهورا مزدا و کمر بسته اویش میدانستند، و رفتارش را بجان میخریدند و گفتارش را بگوش جان میشنیدند و فرمائش را همچون فرمان اهورا مزدا بیچون و چرا بکار میبستند. زیرا او را رهاننده ایرانیان از ستمهای تورانیان بویژه سلم و تور و افراسیاب، میدانستند.

چون فریدون، آژی دهاک مار بدوش را دستگیر کرده و درکوه البرز برای همیشه در بند نمود و همه سرزمینهای ایران را از چنگال ستمکاران و دژخیمان رها کنید و آرامش و آسایش را به ایرانیان باز گردانید، سرزمینهای زیر فرمان خود را به سه بخش نمود و بخشی را به پسر نخست خود سلم، و توران را به پسر دوم خود تور، و ایران را که سرزمینی آبادتر و اهورائی بود به ایرج بخشید. آن دو تن که سلم و تور بودند به ایرج رشک برده و چون پدر را پیر و فرتوت یافتند بجنگ ایرج شتافتند و سرانجام او را کشتند و سر زمین ایران را میان خود بخش کرده و راه بیداد و ستم پیش گرفته و دست تاراج به جان و دارائی مردم ایران دراز کرده و آنچه از بیداد که میتوانند بر مردم روا داشتند. تا اینکه منوچهر، فرزند ایرج، بر تخت شاهی ایران جا گرفت و سلم و تور را در هنگامه نبرد کشت و تورانیان را بسختی سرکوب کرده و بار دیگر آسایش و آرامش را به مردم ایران باز گردانید. از اینرو مردم او را رهاکننده ایران و آمده از سوی پروردگار میدانستند و بر آن بودند که گفتار و کردار او اهورائی است.

همین اندیشه ها و باور ها بود که مرد جوان چون از دهان منوچهر، بی آنکه او گزارش خود را بدهد نام افراسیاب و از نش توران را شنید. این گمان در او نیرو

گرفت . که اهورا مزدا پیشاپیش، او را از آمدن افراسیاب آگاهانیده است. از این بود که آهی از شگفتی از دهان او بیرون آمد و پاسخ داد : آری شاه ! چنین است که میگوئید! پیام همین است . افراسیاب تورانی با سیصد هزار سپاهی یک روز پیش از آنکه من راهی شوم از مرز گذشته و بدرون خاک ایران گام نهادند و همه مرزبانان ما را گرفتار و دربند کردند، و من توانستم بگریزم و بیایم تا شاه را آگه سازم .

منوچهر، با آنکه همچون دیگر درباریان شگفت زده شده بود ، زود بر خود چیره شد و آرام گفت: جوان اکنون بگو بدانیم شمار درست سپاهیان توران چند است؟

جوان از اینکه شاه بر سر مهر است و نشانی از خشم در او نیست دلدار و شادمان شد و گفت : شاه ! آنچه من از نیروی توران دیدم نزدیک و با بیش از سیصد هزار سوار و پیاده با همه گونه ابزار جنگ میشدند .

شاه گفت : آفرین جوان ! چه خوب کردی که با هموار کردن رنج این راه دراز بر خود ، ما را آگه ساختی تا پیش از آنکه افراسیاب باینجا برسد، در اینکار چاره اندیشی نمائیم . نگاه فرمان داد تا از آن جوان بخوبی پذیرائی شده و چون خستگی از تن بیرون کرد و خود

آماده رفتن شد . با دلی شاد و پاداشی درخور روانه اش سازند .

شاه ، قارن و گشواد و بهرام و دیگر سرداران و پهلوانان را بخواند و به هم اندیشی نشست . و پس از گفتگوی بسیار، قارن را که سرداری شایسته و دلیر و بیباک بود فرمان داد. تا با هراندازه سیاهی که در دسترس دارد. به پیشباز افراسیاب برود و نگذارد او پیش تر از آنجا که هست بیاید، و پس از آن شاه لشگری فراهم آورده به یاری قارن بشتابد .



## آغاز نبرد

قارن، سرداری شایسته و باهوش و جنگاور بود و بارها با سربازان تورانی روبرو شده و مزه تیغ خود را به آنها چشانیده بود و خوب میدانست که با بیست هزار تن سپاهی نمیتواند افراسیاب را از پیشروی باز دارد. پس با شناختی که از سرزمین خود و آن پیرامون داشت. از همان آغاز سپاه توران را بسوی کشید که خود میخواست. و آن کوهچه ای بود، بسیار بلند. پوشیده از سنگهای ریزو درشت، که یکسوی آن چسبیده به کوهستانی سر بآسمان کشیده، که راه هرگونه تاخت و تاز را بر سپاه توران می بست و سوی دیگر را دشتی گسترده و پهناور و بی آب و گیاه فراگرفته بود. که سپاه توران در آن پراکنده بودند.

در چنین آوردگاهی، قارن میتواند چندان سپاه توران را سرگرم سازد تا نیروهای منوچهر از راه برسند.

افراسیاب، چون آن شمار از سپاه را دید برآن شد تا بایک تاخت کار آنرا بسازد. تا مبادا سپاه دیگری از راه رسیده و از پشت بر او بتازند. و چون شتاب داشت زود تر به پایتخت برسد، فرمان داد تا آن سپاه اندک را در میان گرفته و نابود سازند.

قارن، کمانداران سپاه را در چند گروه پشت در پشت یگدیگر آراست و به آنان گفت: هر گروه که تیرهای خود را پرتاب کردند، بیدرنگ به پشت گروه واپسین باز گردند، و بهمین گونه همه گروهها تیرهای خود را هنگامیکه دشمن به تیر رس میرسد پرتاب نمایند تا تیرها بیهوده پرتاب نشود.

منوچهر و سردارانش باهمه تلاشی که بکار بردند در آن زمان اندک نتوانستند بیش از پنجاه هزار تن سپاهی گرد آورند، و چون بیم آن داشتند که قارن و سپاهش نابود شوند، کار فراهم آوردن دیگر سپاه را به تنی چند از سردارانش واگذاشت و خود با همان پنجاه هزار تن راهی کارزار شد تا پیش از آنکه سپاه قارن آسیب ببیند به آنان پیوندند.

نبرد افراسیاب با قارن آغاز شد و سپاه توران که از سه سو قارن را در میان گرفته بودند میکوشیدند تا بیالای تپه ایکه ایرانیان جای گرفته بودند پیش روند. لیکن

تیراندازان جان بر کف ایرانی آرام از آنان بریده بودند و در هر تاخت شماری از آنان را بر خاک می افکندند .

در میان تیر اندازان ، یکه جوانی برومند و نیرومند و پاک نژاد با سینه و شانه هائی گسترده و پهن و بازوانی پیچ در پیچ که نشانگر جوانی و پهلوانی او بود، جای داشت که با کمائی بس بزرگتر و تیرهائی بلند تر از تیر دیگران، فرز و چابک و بی درنگ ، تیرهائی جانگداز خود را که پیکانهائی از پولاد آبدیده در نوک آنها نهاده شده بود بسوی دشمن پرتاب میکرد ، و هرگز تیرهائی او راه کج نمیپودند، و گاه یک تیر او دو سپاهی پشت در پشت را با هم بر زمین میافکند. اینگونه فرزی و چابکی در پرتاب تیر که کسی تا آنروز ندیده بود همه تیراندازان و سپاهیان دیگر را بشگفتی واداشته بود ، بگونه ای که برخی از آنان ناخودآگاه دست از کار کتیده و با چشمانی باز شده از شگفتی به او و کارش مینگریستند ، و جوان بی آنکه چشمی بآنها داشته باشد، همچنان چابکانه تیرهائی جانگداز راراهی سینه توراتیان مینمود، و به دیگر تیراندازان گرمی و شور میبخشید. بگونه ای که آنان نیز به پیروی از کار آن جوان در پرتاب تیرهائی خود بسوی دشمن بی پروا و بیدرنگ بودند .

این جوان دلیر و دلاور نامش آرش بود و کمان و تیرهائی را خود میساخت ، و کمانش آنچنان نیرومند و

سخت کش بود که کسی جز خودش نمیتوانست آن را بکار اندازد، و یا آنکه بخوبی تیرهایش را پرتاب نماید. و اودر اینکار سرآمد همه ردان و پهلوانان بود و او را آرش کمانگیر و گاه کمانکش مینامیدند و تیرهای او بنام تیرهای آرشى زبانزد دوستان و یاران و دیگر پهلوانان و تیراندازان بود و از اینرو بفرمان قارن برگروه کمانداران و تیراندازان فرماندهی داشت.

تیراندازی کمانداران ایرانی چنان روزگار را بر سپاهیان توران تیره و تار کرده و هراس در نهاد آنان افکنده بود که یارائی نزدیک شدن به آنان را در خود نمیدیدند و اگر از خشم افراسیاب بیمناک نبودند کارزار را رها کرده و میگریختند.

گروه های تیرانداز همچنانکه قارن فرمان داده بود پس از پرتاب تیرهای جانگداز خود چندگام پس مینشستند و راه را برای دیگر پرتاب کنندگان باز میگذاشتند تا آنان نیز تیرهای آماده را بسوی دشمن پرتاب نمایند، تنها آرش بود که همچنان در پناه تخته سنگی بزرگ نشسته و به تیراندازی بود.

دیری از آغاز نبرد نگذشته بود که تلی از پیکرهای بیجان و خون آلود سپاه توران در کمرکش تپه بر رویهم انباشته شد، که نشان از تیز بینی و دلاوری کمانداران ایرانی میداد. گرچه از شمار سپاهیان توران اندکی کاسته

میگردید. لیکن بزیان تیراندازان ایرانی نیز میانجامید. چه سربازان تورانی میتوانستند در پناه همین پیکرهای بیجان بایرانیان نزدیک شده و آنان را با تیرها و زوبین ها و گاه نیزه های خود بیازارند و یا از پای درآورند .

سپاه توران که شمار آنان بسی بیش از سپاه قارن بود دلیرانه کار نبرد را پی میگرفتند. بویژه که افراسیاب همچون دیوی خشمناک میفرید و از اینسو بآنسو میرفت ، و پیوسته فرمان میداد ، و گاه ناسزا بر زبان میآورد ، و سربازانش را برای رفتن بیالای تپه و درگیر شدن با نیروهای ایرانی برمیانگیخت و به آنان نوید پاداش میداد . قارن ، پس از آراستن کمانداران فرمان داده بود تا سنگهای بزرگ را از پیرامون گردآورده آورده و پشت سر تیراندازان انبار نمایند. تا در هنگام، از آنها در کار جنگ بهره ببرند .

چون تیراندازان کار خود پرداختند. قارن، آنها را فراخواند و کمانداران به پشت سپاه برای بازدید و آماده کردن کمانهای خود رفتند ، و در کار تیراندازی درنگ پیدا شد ، و همین درنگ سپاهیان تورانی را دلیر نمود تا بی پروا و فریاد زنان از تپه ایکه ایرانیان بر آن بودند بالا بروند . قارن که همه جنبشهای تورانیان را در دید داشت برسیدن آنان به میانه تپه فرمان داد تا سنگهای از پیش چیده شده را بسوی پائین رها سازند. که ناگهان دریائی

خروشان از سنگهای ریز و درشت از بالا بسوی پائین  
سرازیر گردید، و تورانیان را همچون برگهای خزان در  
برابر بادهای سهمگین، درهم نوردید و آنان را پائین برد.  
بدینسان کار نبرد پیش میرفت و هرروز بر شمار  
کشته شدگان هر دوسو افزوده میشد.

سرانجام سپاه منوچهر نیز بهنگام از راه رسید و از  
سوئی که تنها قارن میدانست به او پیوست و بر توان  
رزمی آنان افزود. با اینرو کشته شدگان توران در برابر  
شمار آنان ناچیز مینمود، و هر روز دلیر تر از روز پیش به  
نبرد میپرداختند.

کار مردم بر سپاه اندک ایران سخت تر و دشوار تر  
میشد، و بر ناتوانی و نا آرامی منوچهر میافزود. منوچهر،  
میدانست که اگر افراسیاب پیروز گردد نه او که بر هیچ  
جنبنده ای نخواهد بخشید. او میدانست کینه ای که  
افراسیاب از ایرانیان در دل دارد جاودانی است و تا یکتا  
ایرانی زنده باشد او آرامش نخواهد یافت. از اینرو شب  
در نهانگاه در برابر آتش جاودان سر بر زمین نهاد، و با  
دلی پر از درد و سری آشفته و سینه ای اندوهگین بزاری  
از اهورامزدا درخواست یاری و همراهی و رهنمائی  
نمود آنچنان نالید که از خود بیخود شد و در خموشی فرو  
رفت.

نیمه های شب ناگهان از خواب برجست و بفریاد زدن پرداخت و سرداران و فرماندهان را فراخواند . سرداران شتابزده در جایگاه شاه گرد آمدند . و منوچهر را دیدند آشفته و پریشان برخوابگاه نشسته و سر را میان دو دست خود گرفته است . گشواد پیر که شاه را بدانگونه پریشان و اندوهگین دید پیش رفت و آرام گفت: شاه! بزرگوارا! چه پیش آمده که چنین آشفته و پریشان شده اید ؟ . منوچهر که از دیدار سرداران خود آرامش یافته بود ، با آوایی که اندکی لرزش در آن هویدا بود پرسید: آیا دژی در این نزدیکی است ؟ . قارن که بهمه آن پیرامون آشنائی داشت پاسخ داد: آری شاه! چنین است که میگوئی . منوچهر که اکنون آرام شده بود گفت : در خواب بودم و با اهورا مزدا سخن میگفتم و یاری میخواستم ، سروشی بگوشم رسید که گفت: ای منوچهر! اندوهگین مباش ، اهورا مزدا ترا یاری خواهد نمود . سپاهت را بردار و از راه کوهستان به دژ برو تا از گزند افراسیاب رهائی یابی ، اکنون در این باره بیاندیشید و آنرا بکار بندید . سرداران ، شگفت زده نگاهی بیکدیگر افکندند و نمیدانستند چه باید بگویند . زیرا بگمان آنان کاری بس شگرف و ناشدنی بود .

منوچهر که آنان را چنان خاموش و اندیشمند دید پرسید : چه شده ؟ چرا چنین خاموش مانده اید ؟ اگر ناشدنی است بگوئید تا چاره ای دیگر بیاندیشیم .

قارن گفت : شاهان ! مگر اهورا مزدا راهی بنمایاند، وگرنه گذشتن از دریای خروشان سپاه افراسیاب کاری است ناشدنی، و بیشتر به خودکشی میماند تا رهائی.

منوچهر سر در گریبان کرده و در اندیشه شد . پس از زمانی اندک سربرداشت و گفت : شما آماده باشید . اگر اهورا مزدا راهی بر شما گشود بیدرنگ آنرا بکار گیرید وگرنه چیزی از دست نداده ایم .

همگان اینرا پسندیدند و آنشب را با اندیشه های گوناگون بسر آوردند .

بامداد روز دیگر ابری سیاه سراسر آسمان را پوشیده بود ، بگونه ایکه روز روشن بشام تار میمانست و نوید بارانی سخت رامیداد .

منوچهر به یارانش گفت : گوئی آسمان بر کام ماست . بهتر است سربازان را آگه سازید تا ساز و برگ خویش را برای رفتن آماده کنند. هنوز سربازان و فرماندهان چندان آماده نشده بودند ، که ناگهان آسمان بغرش درآمد و چنان غرید که کوهستان را بلرزه درآورد و سنگهای ریز و درشت از کوه جدا شده بسوی دره روان شدند و ریزش تگرگ هائی که بدرشتی گردونی بودند

آغاز شد. سپاه توران از بیم جان و برای فرار از گزند تگرگ همگان به پناهگاههای خویش خزیدند.

منوچهر و سردارانش دریافتند که اهورا مزدا بیاری آنان آمده. این بود که سپرها برسر گرفته و شتابان در زیر ریزش سنگین تگرگ راه میان کوه را بسوی دژ به راهنمایی قارن و گشواد آغاز کردند. و هر چه میتوانند تندتر رفتند، تا زودتر از دید نگهبانان سپاه توران که اکنون خویشان را از بیم گزند تگرگ پنهان کرده بودند دور سازند. گرچه بسیاری از چارپایانسان از برخورد تگرگ دچار آسیب و گزند شده و برخی از آنها نیز مردند.

پس از پایان گرفتن تگرگ که آسیب فراوانی به سپاه توران رسانیده و بسیاری از چارپایان آنانرا کشته و یا زخمی کرد، بارانی سنگین باریدن گرفت و جویها و رودهای آب از پیرامون کوهستان بسوی سرپردههای تورانیان روان گردید، و آنان را ناچار به چاره جویی نمود. بدینسان لشکر منوچهر توانست راهی دراز را بپیماید و خود را تا اندازه ای از دسترس سپاه توران دور نگهدارد و آسوده تر راه دژ را بپیماید.

آروز را تورانیان بجنگ با باد و باران گذرانیدند چون روز دیگر آمد و آسمان روشن و درخشان شد. نشانی از سپاه منوچهر ندیدند. چون داستان را فرستاد

+گزارش نمودند، آنچنان در خشم شد که همچون دیوانگان به فریاد زدن پرداخت و چون از فریاد زدن خسته گردید فرمان داد همه نگهبانان را گردن بزدند . و بدینسان بیش از چند صد نگهبان را هماندم گردن زدند و سپس فرمان داد کارشناسان راهی را که منوچهر با سپاهش رفته شناسائی نمایند . با اینکه تگرگ و باران راه کوهستانی را شسته بود، پی گیران سپاه او، راهی را که ایرانیان رفته بودند یافتند و بفرمان افراسیاب سپاه به پیمودن راه پرداخت .

اکنون راه بسی سخت و دشوار شده بود، زیرا از یکسو راه را باران شسته و لغزنده کرده بود . و مردان و بویژه ستوران پیوسته بر زمین و یا روی سنگهای تیز و بران میلغزیدند و دست و پایشان می شکست و یا ریش میشد و گاه نیز بویژه چارپایان هرگز برنمیخواستند . و دیگرآنکه میانه دره آبی جوشان و خروشان روان گردیده بود، که اگر کسی و یا ستوری در آن میافتاد در میان آن آب خروشان نابود میشد .

## پیشنهاد آشتی

سپاه ایران چون بدژ رسیدند ، دژیان در بروی آنان گشود و همه سپاه بدرون رفتند و در دژ بسته و استوار گردید . آنگاه منوچهر دژیان را فراخواند و از چگونگی دژ پرسش نمود . دژیان از استواری و پابرجائی دژ هرچه میدانست بازگفت و افزود دژ را راهی نهانی از زیر کوه به بیرون است که در روز مبادا میتوان از آن راه که بیش از یکتن نمیتواند بگذرد ، خوراک و خوار و بار بدرون آورد . از اینرو چندان جای نگرانی نیست .

دیری نگذشت که پشاهنگان سپاه توران پدیدار گردیدند و در پی آن نیز سپاه از راه رسیده و گرداگرد دژ را که بر فراز بلندی جای گرفته و پیرامون آن از سنگهای بزرگ پوشیده بود فرا گرفتند و باردیگر آتش جنگ بر افروخته گردید .

تورانیان بی پروا بر دژ می‌ناختند و دژنشینان بسختی پایداری مینمودند و شمار کشتگان هر دم افزون و افزونتر میشد.

کار بر منوچهر میرفت که دشوار گردد و از سوئی بر شمار کشتگان توران نیز افزوده شده و افراسیاب و سردارانش را خشمگین تر و اندیشناک تر و سپاهیانش را خسته تر و فرسوده تر مینمود، از اینرو هردو فرمانده در این اندیشه بودند که کار جنگ را چگونه ای پایان برسانند که شکست نامیده نشود، بویژه افراسیاب که هم از باد و باران در آن کوهستان میترسید و هم از اینکه نیروهای یاریگر ایرانی از راه رسیده و از پشت بر سپاه او بتازند، و کار را بر او تنگ نمایند، و از آنسو نمیخواست باسانی دست از منوچهر و سپاهش که اکنون در دژ گرفتار آمده بودند بردارد و راه آمده را بی بهره باز گردد، که آنگاه پاسخی برای پشنگ شاه توران نداشت.

منوچهر نیز سخت در اندیشه و فشار بود، از نیروی باری کننده نشانی در دست نبود. سام و زال نیز که از بزرگترین و نیرومندترین پهلوانان او بشمار میرفتند خود بسختی گرفتار و در گیر کارهای خود بودند و نمیتوانستند بیاری او بشتابند و از هفتاد هزار سپاهی که بخشی از آن نیز کشته و یا زخمی بودند در برابر سپاه توران بیش از این کاری بر نیامد. و هر چه

جنگ بیشتر بدرازا میکشید از شمار همین سپاه نیز کاسته میگردید. از اینرو در پی چاره بود و اگر افراسیاب در آشتی را میگشود او با شادی میپذیرفت.

چند روز دیگر بر این گذشت و دو سپاه همچنان به کشتار یگدیگرمیرداختند و سرانجام منوچهر که کار را براستی بر خود و بارانش سخت میدید پیشنهاد دوستی و آشتی نمود و به افراسیاب پیام فرستاد که از این جنگ بهره ای جز افزایش شمار کشتگان در پی نخواهد بود و هیچ راهی جز و آشتی دیده نمیشود.

افراسیاب که خود نیز در پی یافتن راهی برای دوستی و آشتی بود پیشنهاد منوچهر را پذیرفت و منوچهر را برای گفتگو به سراپرده خویش فراخواند. ولیک منوچهر آنرا نپذیرفت و پیام داد که ما از تورانیان جز نیرنگ و فریب ندیده ایم و به سراپرده افراسیاب نخواهیم رفت. او میتواند بی بیم از گزند ایرانیان با هرکس که میخواهد به در آمد و گفتگو نماید.

افراسیاب که میدانست ایرانیان هرگز ییمان نمیشکنند و نیرنگ و فریب بکار نمی برند رفتن به در و گفتگو با منوچهر و سردارانش را پذیرفت و بدینسان جنگ فروکش کرد و پاهیان به آرامش و زخمیان به درمان خویش پرداختند.

افراسیاب بهمراهی ویسه و گرسیوز و ارجاسب و تنی چند از سرداران دیگر خود بدرون دژ رفتند و از سوی منوچهر و سردارانش بگرمی پذیرائی شدند .

کار گفتگو چندین روز بدرازا کشید و بیشتر گفتگو پیرامون مرز تازه ای میان ایران و توران میگشت چه افراسیاب آن مرز را که فریدون پی نهاده بود نمیپذیرفت و خواهان مرزی تازه بود و میخواست مرز ایران و توران همین جایی باشد که هم اکنون سپاه توران در آنجا سراپرده زده اند .

سرداران ایران این خواسته که از دست رفتن نیمی از ایران را در پی داشت نمیپذیرفتند . از اینرو گشواد پیر که از همه رفته های دیرین آگاهی داشت بافراسیاب گفت: فریدون که نیای شما نیز میباشد، و مردی با دانش و داد و فرهنگ بود، جهان زیر فرمان خود را بدینگونه میان سه فرزند خویش بخش کرد که روم و خاور را به سلم داد و او را خاورخدای خواند، و تور را ترک و چین بخشید و تورانشاهش نامید، و ایران را به ایرج داد ، بدینسان ، سلم و تور هر کدام دو بخش از سرزمینها را دارا شدند و ایرج تنها ایران را بدست آورد، لیکن آندو به ایرج رشک برده و آن نوجوان دلاور را سربریدند ، و بخش او را نیز باز ستانده و...

در این سخن ویسه میان گفتار او دوید و گفت : و این منوچهر که اکنون بر تخت ایران جای گرفته ، سلم و تور را کشت و سرزمینهای آنان را بچنگ آورد

گشواد گفت : منوچهر هرگز بچشم از به سرزمینهای آنان ننگریسته و تنها آنچه را که پدرش باو واگذار کرده بود بدست آورد ، کشته شدن آندو نیز در هنگامه نبرد بوده ، نه آنکه آنان را دست و پا بسته ، سربریده باشد، و رسم نبرد نیز چنین است ، یکی میکشد و یکی کشته میشود .

گشواد که همه را خاموش دید بسخن خود افزود : اگر آنان ایرج را در هنگام نبرد کشته بودند گناهی بر آنان نبود، لیکن آنها او را که سخت به برادران خود مهر میورزید و نمیخواست دلشکسته و اندوهگین باشند در خانه پدر سربریدند.

تا آنجا که من بیاد دارم ، ایرج برای خرسندی و خشنودی برادرانش آماده بود از تاج و تخت ایران چشم پوشی کرده و آنرا به برادران خود واگذار نماید و بآنها گفت: برای من مهر و دوستی شما ارزشمند است و نه تاج و تخت . لیکن آندو که دلی سخت و سیاه داشتند و دیدگانیشان از آز و سینه شان از رشک و کین پر بود، کردند آنکاری را که نباید. و بهای آنرا نیز با خون خود پرداختند . اکنون افراسیاب به چه خواسته ای بدینجا لشکر

کشیده ؟ چه چیزی را از او گرفته اند که برای باز ستاندنش اینهمه سپاهی گسیل کرده و آرامش خود ، سپاه و دو کشور را برهم زده و خون جوانان دو کشور را بر زمین میریزد؟.

افراسیاب که از شنیدن سخنان گشواد بخشم آمده بود، خروشی بر کشید و پرخاش کنان گفت : من با اینهمه سپاهی بدینجا نیامده ام که داستانش را شما را بشنوم ، شما مرا به آشتی خواندید و اکنون سخن سخت بر زبان میرانید و افسانه میافید؟ اکنون که شما در چنگ من هستید ، جز بگرفتن نیمی از ایران خرسند نخواهم شد ، لیکن برای آنکه دیگران و آیندگان نگویند که افراسیاب جز بخون ریختن و دست اندازی بجان و دارائی دیگران چیزی نمیخواست و راه هرگونه آشتی را میبست، من پایان کار را بخود شما واگذار میکنم ، و پیشنهاد مینمایم که تیر اندازی از سپاه ایران از فراز بلندترین جای این کوهستان تیری بسوی خاور پرتاب نماید ، هر جا آن تیر بر زمین نشست ، مرز میان ایران و توران باشد. و جز این هیچ پیشنهاد دیگری را نخواهم پذیرفت.

سرداران ایران این پیشنهاد را نیز نمیپذیرفتند. زیرا میدانستند که کمانی یافت میشود که چنان تیری پرتاب

نماید و نه تیری که از پیرامون دماوند فراتر رود و نه تیراندازی که بتواند چنین کار شگرفی را بانجام برساند.

کار گفتگو میرفت به بن بست کشیده شود ، منوچهر که سر در گریبان فرو برده و در اندیشه رفته بود ناگهان سر برداشت و در میان غوغای گفتگو با بالا گرفتن هر دودست آنان را به آرامش فراخواند. و چون همه خاموش شده و هیاهو پایان گرفت ، چشمها بدهان منوچهر دوخته شد تا چه میگوید .

منوچهر سر را جنبانید و رو به افراسیاب گفت : آری . آنچه را که میخواهید میپذیرم .

با شنیدن این سخن آه از نهاد سرداران ایران برآمد و بسوی منوچهر شتافته تا بدانه چه شده که منوچهر چنین پیشنهاد ننگینی را پذیرفته است .

منوچهر که دریافت سردارانش چه میاندیشند با گشودن دو دست و لبخندی بر لب آنان را به آرامش فراخواند . سرداران با دیدن چهره گشاده شاه آرام گرفتند و کار گفتگو بهمین جا پایان پذیرفت و بر این رفت که دو سوی، ده روز دست از جنگ بدارند تا ایرانیان خود را برای انجام کار آماده سازند ..

افراسیاب و سردارانش از این پیروزی چنان شادمان بودند که سراز پا نشناخته ، چون بمیان سپاه رسیدند فرمان

ایرانیان رفتاری جز آنچه در این پیمان نامه نوشته شده داشته باشند با تیغ دلاوران ما روبرو خواهند شد .  
 شما چشم و گوش را بازتر کنید تا مبادا سپاهیانی از ایران بیاری منوچهر آمده و ناگهان از پشت بر ما بتازند، بهتر است بر شمار نگهبانان بیافزایید تا دیگر بار دچار نیرنگ و فریب و یا گریز ایرانیان نشویم.  
 اکنون زمان جشن و شادمانی است و من دوست نمیدارم شادی خود را برای اندیشه های بیهوده شما برهم زنم .



پس از رفتن افراسیاب سرداران بر منوچهر گرد آمدند و گشواد گفت: شاها ، چه شده ؟ از چه رو چنین خواسته ننگینی را پذیرا شدید ؟ شاها شما بخوبی میدانید نه چنان کمانی و نه کسی یافت میشود که بتواند تیری پرتاب کند که از پیرامون چکاد دماوند فراتر رود .  
 منوچهر سر بزیر داشت و در اندیشه ای ژرف فرو رفته بود و از همین رو پرسش گشواد را که پرسش همه سرداران بود بی پاسخ گذارد .

گشواد که شاه را آنچنان فرو رفته در خود دید  
ناامیدانه اندکی پس رفت و همچنان چشم به شاه دوخته  
ایستاد.

اندیشیدن منوچهر بدرازا کشید و همه سرداران  
نگران و اندیشناک و برخی افسرده ایستاده و چشم به  
منوچهر داشتند تا او در پاسخ گشواد چه میگوید، ولیک  
هیچکدام یارانی آن را نداشتند تا او را از ژرفنای اندیشه  
بیرون آورد.

شبانۀ روزی بر آنها گذشت، شبانۀ روزی که از  
سخت ترین و ناگوارترین روزهای زندگی ایرانیان و  
بویژه سرداران و پهلوانان منوچهر شاه بشمار میرفت،  
و گرچه منوچهر نیز دمی از اندیشه آسوده نبود و آرام  
نگرفته بود، ولیکن چه میتواند بکند، در آن هنگام  
افراسیاب بسیار نیرومند و منوچهر بسی ناتوان بود و اگر  
افراسیاب در آن جنگ پیروز میشد همه ایران را بچنگ  
میاورد و چه ستمها و بیدادها که بر همه مردم ایران روا  
نمیداشت و اکنون با پذیرفتن این پیشنهاد ننگین تنها نیمی  
از ایران بدست افراسیاب میافتاد و او شاید که میتواند  
بیاری پهلوانانش بار دیگر افراسیاب را از سرزمینهای  
ایران بیرون براند، با اینرو او بخود میگفت: این سرزمین  
از آن اهورا مزداست او خود میداند با سرزمینش چه کند  
، خواهد نگه بدارد و خواهد بدیگری بسپارد.

با این اندیشه ها منوچهر سر بر بالین نهاد، و لیک تا نزدیک بامداد در رختخواب خویش از این پهلوی آن پهلوی غلتید و دیده بر هم فشرد تا شاید خواب او را در برآید و از اندیشه های اهریمنی رهائی یابد.

نزدیک بامداد منوچهر را که سرش از اندیشه های گوناگون خوب و بد چون کوه سنگین شده بود خوابی سخت در ربود.

منوچهر در خواب دید که در کناره پرتگاهی سهمگین راه میرود و ناگهان سنگی کوچک از زیرپایش بدر رفت و او از فراز پرتگاه بیابین سرازیر شد.

منوچهر دست فرابرد و لبه سنگی بزرگ را در دست گرفت تا از افتادن برهد، و بدینسان در میانه زمین و آسمان اویزان گردید و از ته دل بدرگاه اهورامزدا نالید، در این هنگام گردونه ای زرین که با چهار اسب سپیدرنگ کشیده میشد و بانونی بسیار زیبا بارخساری تابان و درخشان چون خورشید و جامه ای سپیدرنگ و کمائی بزرگ بر دوش بر آن ایستاده بود، بنزدیک او رسید و آن بانو کمان از دوش برگرفت و یکسر آنرا بسوی منوچهر نمود و گفت اینرا بگیر و خود را برهان.

منوچهر دست فرابرد و آنسر کمان را بدست گرفت و خود را از پرتگاه بالا کشید و خواست از آن بانو سیاسگزاری کند ولیکن آن بانو با آوازی تند و نرم گفت:

آرام باش ! این تیر و کمان را به آرش بده، و سپس تیری از ترکش بیرون آورد و با کمان بسوی او انداخت و پیش از آنکه او بتواند سخنی بگوید گردونه را برآه برد و در یک چشم برهمزدن ناپدید گردید، منوچهر خواست تا بدنبال گردونه رود که از خواب بیدار شد.

منوچهر در رختخواب نشست و سر را میان دودست گرفت و در اندیشه شد، تنها چیزی که از آن خواب در نهادش مانده نام آرش بود. با یاد این نام ناگهان فریادی برکشید و همه سرداران را در آن هنگام که خورشید تابناک تازه سر از دریاچه خاور بیرون آورده بود نزد خود فراخواند.

دیری نگذشت که همه سرداران و پهلوانان گرداگرد او دست بر سینه ایستاده بودند.

منوچهر که سخت درخود رفته بود سر برداشت و نگاهی به پیرامون خویش افکند و با آوازی بلند گفت : آرش، آرش، آیدر میان شما پهلوانی آرش نام یافت میشود؟

جوانی درشت اندام و بسیار نیرومند که کمائی بردوش و تیردانی بر پشت آویخته بود بشتاب پیش دوید و دو زانو در برابر منوچهر بر زمین نهاد و سر بر زیر افکنده و آرام گفت : شاها ! اینک آرش جان بر کف در برابر و آماده فرمان پذیری است.

منوچهر نگاهی از روی مهر بر یال و کوپال آن جوان نیره مند و دلیر افکند و لبخندی از خرسندی بر لب آورد و دست پیش برد و بازوهای پیچ در پیچ و توانای او را در دستان خود گرفت و از جای بلندش کرد و گفت : پهلوانم ! گره اینکار سخت و شگرف جز بدست و بازوی توانای تو بدست دیگری گشوده نخواهد شد و این خواست اهورا مزداست ، چه میگوئی ؟

اگر همه جهان را آن هنگام در میان دستان آرش می گذاشتند آنسان خرسند و خشنود نمیشد که بازوهای خود را در میان دستان استخوانی و لرزان شاه ایران میدید . میدانست این آرزویی نیست که هر کس بتواند بدان برسد . براستی آرش خود را در جهانی دیگر میدید ، گویی درهای آسمان باز شده و او اکنون با همه فرشتگان و امشاسپندان همراه وهم آوا شده است.

آرش آنچنان در خود فرو رفته بود که یارای پاسخ گویی نداشت و منوچهر گمان برد که آرش از پیشنهاد او نا خرسند است و نمیخواهد آنرا انجام دهد، این بود که بازوهای آرش را رها کرد و گفت : اگر بدین کار خرسند نیستی میتوانی آنرا نپذیری .

آرش که دستهایش رها شده بود بخود آمد و دریافت که شاه درباره او بگونه ای دیگر اندیشیده . این بود که خود را پهای شاه افکند و نا خود آگاه اشک از

دیده روان ساخت و همچنانکه اشک میریخت بریده  
بریده گفت: شاه! بزرگوارا! بر من ببخشائید که زمانی  
از شادی از خود بیخود شدم و یارای پاسخ گفتن نداشتم  
، شاه! من که باشم که فرمان ترا ندیده انگارم . من  
جان برکف سر در پای تو دارم ، خواب و خوراک ندارم  
تا شاه چه فرمان دهد .

چشمان شاه و سرداران دیگر از اینهمه پاکی و  
راستی پر از اشک شد و زمانی خاموشی بر همه سایه  
افکند و کسی سخنی نمیگفت و تنها آوای گریه آرش  
شنیده میشد .

منوچهر زود بخود آمد و دست بر شانه های پهن  
جوان گذارد و گفت : پهلوان ! ترا نزیید که چنین بی  
تاب شوی ، برخیز و بدان کار شو که مرا بدل افتاده  
اینکار تنها از تو ساخته است ، چشم هر ایرانی میهن  
پرست به بازوان توانای تودوخته شده است ، و اهورامزدا  
و فروهر های پاکان و نیکان بار و یاور تو میباشند .

آرش که از آوای گرم و پراز مهر منوچهر آرام شده  
بود گفت : شاه! چندان زمان دهید تا کمانی بیابم که  
بتواند کار ساز و گره گشا باشد و مرا در نزد شاه و  
ایرانیان روی سپید گرداند .

منوچهر گفت : جوان دلاور در این کار شتاب نیست ، چون بکار تو دلگرم میباشم هرچه زمان نیاز باشد خواهی داشت .

آرش دریافت که باید در پی انجام فرمان باشد، اینبود که سر در برابر شاه فرودآورده ، از نزد او دور شد و بدیگر یاران خود که اکنون با رشک از این جایگاهی که در نزد شاه یافته بدو مینگریستند پیوست. براستی جوانان و پهلوانان اکنون با چشمی دیگر به آرش مینگریستند و هرکدام از آنان پرسشی میکردند، که بیشتر آنها این بود ، که اکنون چه میکنی و چنین کمائی چگونه خواهی یافت تا بتواند تیری پرتاب نماید که خاک ایران را از دسترس افراسیاب دور نگهدارد ؟

پاسخ آرش به آنان این بود که نمیدانم ، تا چه پیش آید ، تا مزدای بزرگ چه خواهد و چگونه او را باری دهد .

آرش میدانست که رود جیهون مرز ایران و توران بوده و تا آنجا راهی دراز است و هیچ کمائی یافت نمیشود که بتواند تیری تا آنجا پرتاب نماید . در این اندیشه بود که چگونه منوچهر این پیشنهاد افراسیاب را پذیرفته ، با اینرو بخود میگفت : این هست که رازی در آن باشد که تنها شاه آنرا میدانند و از چگونگی آن آگاه است و اگر چنین است پس یافت میشود کمائی که چنان

کاری از آن برآید ، پس او باید در جستجوی یافتن آن باشد .

آرش پس از گفتگو با تنی چند از یاران نزدیک خود و اندیشه فراوان دریافت که باید بیرون از دژ بجستجوی کمان و تیری که خواسته آنان را برآورده سازد برآید. از اینرو بامداد روز دیگر از دژ بیرون شد و اندیشان بنزدیکترین شهری که در آن پیرامون بود، در جستجوی خواسته خود رفت .

آروز را تا شامگاه آرش اندیشمندان از این سو به آنسو رفت ، هنگام شب خود را خسته و درمانده در برابر آتشکده یافت و بیدرنگ بدرون رفت و در برابر آتشدان که پرتوی آبی رنگ و سوزان از درون آن زبانه میکشید زانو بر زمین نهاد و دستان را روی سینه گذاشت و در اندیشه فرو رفت .

آرش رفته رفته و ناخودآگاه زمزمه کردن و سخن گفتن با خود را آغاز نمود و آنچنان در خود فرو رفته بود که آمد و شد آذریان را که برای سرکشی و بستن در آتشکده در آن هنگام که پاسی از شب گذشته بود نشنید . آذریان هر شب همان هنگام برای واپسین بار به آتشکده میآمد تا کارهای روز دیگر را سامان دهد و سپس در آتشکده را ببندد و بخانه خود برود ، آنشب چون بدرون آمد جوانی بسیار نیرومند را دید که در پای

آتشدان در خویشتن فرو رفته ، با دیدن او بدانگونه لبخندی از خرسندی بر لب آورد و باخود گفت : بیچاره پیدا است که سخت شیفته و شیدای مهبّاره ای شده که چنین مینالد ، بگذار هرچه میخواهد از اهورا مزدا و آتش تابناک بخواهد، امیدوارم که به آرزویش برسد و زندگانش درخشان و تابناک گردد و سپس برای آنکه آن جوان را آزرده نسازد آرام بیرون رفت و آرش را با اندیشه هایش تنها گذارد .

آرش همچنان در خود بود و زیر لب سخن میگفت: ای مزدای بزرگ و مهربان ! ای اهورا مزدا ! ای پاک ! ای آفریننده همه هستی ! ای برترین راستی ! ای مزدا ! ای دشمن دیوان و ستمکاران ! اکنون مرا ، که نه، سرزمین اهورائی ایران را ، سرزمین ستایشگران اهورا مزدا را دریاب که در دام دیو زشتی و پلیدی ، در چنگ افراسیاب دیو نژاد بد سرشت بد نهاد گرفتار آمده است .

ای مزدا ! ای بزرگ ! ای برترین راستی ! اینک کار از دست همه بیرون است و چشم و گوش و هوش بسوی تو است، باشد که مارا یاری کنی تا بر اهرمن پلیدی و ناپاکی پیروز شویم و سرزمین اهورائیمان را از چنگ ستم پیشگان برهانیم .

ای مهر درخشان ! ای دارنده دشتهای فراخ ! ای  
توانا ! ای روشنی بخش زندگانی اهورا ستایان ! اکنون  
افراسیاب آن بداندیش مرد ، آن دیو پیمان شکن بار دیگر  
برای ویرانی این سرزمین آمده است .

ای مهر دارنده دشتهای فراخ ! ای تابناک ! ای  
گرمی بخش و ای یاورنده ! اینک افراسیاب آن دیو  
چست و چالاک بر سرزمین فریدون تاخت آورده و  
نواده او چشم بیاری تو دارد ، مارا یاری نما تا براو پیروز  
شویم و او را از سرزمین اهورائی خود بیرون نمائیم .

ای اردویسور آناهیتای مهربان ! ای نگهبان آبها و  
خرمی بخش گیاهان و گلزارها ! ای دارنده چراگاههای  
سبز و خرم ! مرا یاری ده تا افراسیاب آن بدکنش بدمنش  
را ناکام از این سرزمین برانم .

ای اردویسور آناهیتای زیبای مهر ورز مهربان !  
ایکه پیش از این افراسیاب پیمان شکن بد کنش را کامیاب  
نساختی تا بر ایران چیره شود اینبار نیز او را ناکام ساز و  
منوچهر و ایران را یاری کن تا بار دیگر او را برانیم .

ای اردویسور ! آناهیتای مهربان همچنانکه فریدون  
را کامیاب ساختی تا بر آژیدهاک ، دیو سه سر ، سه پوزه ،  
شش چشم پیروز شود اکنون نواده فریدون چشم بتو دارد  
تا او را کامیاب سازی همچنانکه نیایش را کامیاب ساختی

ای تشر پاک ! ای ستاره شکوهمند و پرفروغ ، ای سرور همه اختران تابناک و درخشان ! که اهورا مزدا ترا بنیکی برگزیده و بر همه اختران سروری داده و هزاران گونه چستی و توانائی بتو بخشیده ! اینک ستایشگران مزدا چشم بتو دارند که در نبرد با دیوان و اهریمنان یاریشان کنی تا سرزمینهای خرم و شادابشان را از گزند آنان بدور نگه دارند .

در این اندیشه ها آرش را سستی و سنگینی فرا گرفت و در خوابی همانند بیهوشی فرو رفت .  
 ناگهان پیرامون خود را چنان روشن و تابناک یافت که هرگز چنان درخشندگی ندیده بود ، پرتوی آبی همه جا را روشن و درخشان نمود ، گونی همه جا آسمان درخشان و تابناک گردید ، در میان این درخشش شگفت انگیز که هوش از سر میربود پیر مردی را دید که چهره اش از خورشید درخشان تر و تابناک تر بود ، سر و روی و موی و جامه او سپید و چوبدستی خوش تراش او پرتوی زرد رنگ و درخشان داشت که چشم از نگریستن به آن ناتوان بود. پیر مرد چوبدستی را بسوی آرش گرفت و با آوانی که گونی از ژرفنای هستی بر میآید گفت :  
 جوان این من هستم ! نرسا ، پیام آور از سوی اهورا مزدا ، پیامی و مژده ای برای تو دارم ، مژده باد ترا که اهورا مزدا کامیابت گردانید و مهر درخشان و آناهیتای زیبا و

مهربان و بهرام دلیر دلاور و تشر تابناک و درخشنده  
بیاریت خواهند شتافت تا بر آنچه میخواستی دسترسی  
یابی و بر دیوان و اهریمنان پیروز گردی .

ای جوان دلاور ! از هم اکنون اهورا مزدا از روان  
خود در تو دمیده است و تودارای نیروی اهورائی میباشی  
و از این زمان دیگر از آن این جهان نبوده و به فروهر  
های پاکان خواهی پیوست ، اینک برخیز و بآنچه که به  
آن فرمان داده شده ای پرداز!

آوائی از درون آرش برآمد که میپرسید : چگونه؟  
من چه باید انجام دهم و از کجا آغاز نمایم ؟

پیرمرد گفت : جوان ! آبخوستی ( جزیره ای ) در  
میان دریای فراخ کرت هست ، سبز و خرم پوشیده از  
سبزه و گلهای گوناگون و درختان بزرگ سربه آسمان  
کشیده که هرگز خزان به آن نرسیده و همواره خرم و  
شاداب است و آنچه که بآن نیازداری در آنجا خواهی  
یافت .

آرش پرسید : آن دریا کجاست و چگونه میتوان  
بآنجا رفت ؟

نرسا گفت : هرگاه که آماده شدی و آهنگ رفتن  
نمودی اسبی سپید رنگ بر در سرای خویش خواهی  
یافت ، بی آرام و بی زین و برگ ، بر پشت او مینشینی  
و او ترا بدریای فراخ کرت رهنمون خواهد شد ، پیش از

آنکه آرش به پرسشی دیگر پردازد ناگهان تاریکی و تیرگی جای آن را گرفت و همه چیز از میان رفت و آرش هراسان از خواب بیدار شد. خود را در برابر آتشدانی که همچنان فروزان بود یافت. نه پیرمردی در کار بود و نه چیزی دیگر، دریافت آنچه دیده در خواب بوده.

زمان نزدیک به بامداد بود و آرش برخاست افسرده و اندوهگین، از آتشکده بیرون شد و به جایگاه خویش رفت.

آروز را تا شامگاه آرش در سرای خود با این اندیشه که چگونه میتواند کمانی بیابد که تیر پرتاب شده از آن بتواند بسی فرا تر و دور تر از البرز کوه برود گذرانید.

او در کار کمان سازی استادی توانا بود و همه چوبهائی را که میشد با آن کمانی سخت و استوار ساخت میشناخت و کمانهای خود را نیز از سخت ترین آنها ساخته بود و میدانست چوبی یافت نمیشود که کمانی سخت تر از آنچه پیش از این ساخته بازد. با کمان سازان دیگر نیز گفتگو و از آنان پرس و جو کرده بود. آنان نیز بیش از آنچه او میدانست نمیدانستند. و آرش بیش از پیش نگران و اندیشناک میشد.

دوروز سخت و افسرده کتنده بر آرش گذشت. و او مردم اندوهگین تر میشد و میاندیشید اگر نتواند چنان

کمانی بیابد چه خواهد شد . نیمی از خاک اهورائی ایران بدست افراسیاب افتاده و اودر پیش شاه و ایرانیان روسیاه و بدفرجام خواهد شد .

این اندیشه های اندوهبار دمی اورا آسوده و آرام نمیگذاشتند ، بگونه ایکه خواب و خوراک و آرامش نداشت . گاه همچون دیوانگان درکوچه و بازار راه میرفت و یا خویش سخن میگفت ، و گاه شاخه ای از درختی را بامید یافتن چوبی شایسته کمان میشکست .

روز سوم در برآمدن آفتاب آرش که شب را تا بامداد نخوابیده و در اندیشه گذرانده بود باخود گفت: ازخانه نشینی کاری انجام نخواهد شد ، باید بجستجو رفت ، و در پی این اندیشه از سرای بدر شد ، چون در سرای باز کرد . ناگهان برجای خشکید و از آنچه دربرابر دیدگانش هویدا شده بود تنش بلرزه درآمد .

آنچه بر در میدید باور کردنی نبود ، اسبی سپید و بی آرام و بی زین و برگ بر در ایستاده بود ، آنچه که در خواب باو گفته شده بود .

اسب با دیدن آرش شیهه ای کشید و هر دو دست برافراشت ، و سپس چرخى تند و تیز زد و پهلوی به آرش داد تا او بر پشتش نشیند ، آرش که هنوز گیج بود لختی ایستاد و به اسب نگریست و سپس بیک خیزبرپشت اسب

نشست و دیگر ندانست چه شد، اسب به پرواز درآمد و آرش بر گردن آن چسبید و از خود بیخود شد.

گرمی آفتاب آرش را بخود آورد و نگاهی به پیرامون خویش افکند، در یکسوی خویش دریائی آبی رنگ و بیکرانه و در سوی دیگر جنگلی سبز و خرم و پوشیده از درختانیکه سرشان تا آسمان کشیده شده بود.

دریا آرام و بی خروش بود. ولیک آوای مرغان خوش نوای جنگل هوش از سر میربود، آرش برخاست و لختی بدریا و لختی به جنگل نگریست و سپس نگاهی بدیگر جاها افکند و چون هیچ جنبنده ای در آن پیرامون ندید باخود گفت: اینجا چگونه جائیست؟ آیا آبخوستی که آن پیر پرفروغ میگفت همین است؟ براستی آبخوست نه اینست زیرا گرداگرد آن می بایست آب باشد که اینجا چنین نیست. آرش زمانی از اینسو و زمانی از آنسو رفت و بدریا نگریست، هیچ کشتی و یا زورقی که او را بدرون دریا برد در آنجا دیده نمیشد.

آیا اسب مرا گمراه کرده و بجائی دیگر آورده؟ راستی چرا من چنان از خود بیخود شدم که ندانستم بکجا آمده ام؟ بیاد آورد که بر پشت اسب نشسته و دیگر هیچ.

باز زمانی از اینسو به آنسو و از آنسو باینسو رفت. و چیزی نیافت و کسی را ندید تا از او پرسشی نماید.

اندیشه های اهریمنی ناگهان براو تاختند ، نکند من در اینجا گم شوم و راه بجائی نبرم ؟ در اینجا مانده و از آنجا رانده شوم ؟ چون اندیشه اش بدینجا رسید اندامش بلرزه درآمد و پاهایش سست گردید و چیزی نمانده بود که بزمین افتد ، ناچار هی برخود زد ، چه میکنی مرد ؟ چرا چنین ناتوان شده ای ؟ تو بر آنی که تیری بیاندازی دست کم تا آنسوی جیهون برود ، پس چه شد که چنین ناتوان شده ای ؟.

آرش اندکی در کنار دریا راه پیمود و باینسو و آنسو نگرید و چشم بدریا دوخت و تا آنکه پاهایش را خستگی فراگرفت و سرانجام بایستاد و همچنانکه بدریا خیره شده بود باخود گفت : بدریا میزنم شاید که خشکی را بیابم ، اگر اهورا مزدا یار منست که مرا رهنمون خواهد شد و اگر چنین نیست پس داستان آن اسب که مرا نا بدینجا آورد چیست ؟. آری میدانم اهورا مزدا میخواهد مرا بیازماید که من مرد این کار میباشم یا نه . سپس سر سوی آسمان کرد و با همه توان خود فریاد برآورد : ای اهورا مزدای بزرگ ! ای برترین هستی و ای آفریننده جهان ! اینک منم ! آرش ، بتو نشان خواهم داد که از هر آزمونی که پای ایران و شاه در میان باشد پیروز بدر خواهم آمد . و سپس سر و سینه را راست گرفت و با گامهایی استوار بسوی دریا رفت تا خود را به آب زند .

هنوز پایش به آب دریا نرسیده بود که آوایی از پشت سر شنید ، کسی گفت: ای جوان چه میکنی ؟

آرش بر جای خشکید ، اینهمه او اینسو و آنسو رفته ، کسی را ندیده بود ، اکنون این آوا از کجاست ؟

همان آوا بار دیگر بگوش رسید که گفت : جوان ، اگر از اندیشه ناپاکی که در سرت رفته بود بازگشته ای باینجا بیا تا ببینیم چه شده که آهنگ خودکشی داری ؟

خودکشی ؟ با شنیدن این سخن لرزه بر اندام آرش افتاد . خود کشی ؟

آرام بسوی آوا برگشت تا ببیند کیست این که چنین درباره او اندیشیده ، چون برگشت ناگهان چشمش بر سه پیرمرد با سر و رو و جامه های سپید و چهره هائی درخشان و تابان از آنگونه که در خواب دیده بود افتاد که هر سه بر فراز تخته سنگی بزرگ در میان سبزه ها و گیاهان پراز گلهای رنگارنگ و دیدنی چند گام دورتر از او نشسته بودند .

خدای من اینها کیانند ؟ من بارها از اینسو به آنسو رفته ام و اینان را که در چند گامی من نشسته اند ندیدم . شاید که چون در میان گیاهان و گلها نشسته اند از دید من پنهان بوده اند ، شاید هم تازه بدینجا آمده اند ، و من چون سخت در اندیشه و تکاپو بوده ام آنان را ندیده

باشم ، شاید هم در پشت این درختان سر با آسمان کشیده  
شهری ، آبادنی باشد .

آرش با این اندیشه ها که سرش را داغ کرده  
بودند آرام بسوی آنان رفت و چون به نزدیکی آنان رسید  
در برابرشان سری فرود آورد و بر آنها درود گفت و  
ناباورانه بی آنکه سخنی دیگر بر زبان آورد ایستاد .

آنکه در میان نشسته بود با آوائی آرام پرسید :  
جوان چه شده ترا سخت اندیشناک میبینم ؟

آرش که دهانش از شگفتی باز مانده بود لختی  
خاموش به آنان نگریست و سرانجام که بر خود جیره  
شد ، همچنان شگفت زده پاسخ داد : چندی است که در  
این پیرامون سرگردان از اینسو بآن سومروم و کسی را  
ندیدم و اکنون تنها در اینجا آرام گرفته و پیدااست که  
زمانیست بر این تخته سنگ نشسته اید .

آند دیگری خنده ای کرد و نگاهی با آسمان افکند  
و گفت جوان شاید که از آسمان افتاده ایم ، از شنیدن این  
سخن لبخندی بر لبان هر سه پیرمرد هویداشد و پیرمرد  
سوم گفت : جوان ! ما هم در این پیرامون و در میان سبزه  
زار گردش میکردیم تا آنکه خستگی بر ما جیره شد و  
براین تخته سنگ آرام گرفتیم تا دمی یاسانیم . اکنون

میخواهیم بدانیم که چه رنجی بر تو رسیده که میخواستی تن بدریا سپاری و خود را بکشتن دهی؟

آرش که اکنون بخود آمده و پاسخ آنان را پذیرفته بود ، لبخندی بر لب آورد و گفت : خود کشی ؟ خود کشی نه ، چنین نیست ، من آهنگ آن ندارم که خویش را نابود سازم .

پیرمرد گفت : کسی برای شنا کردن بدانگونه فریاد زنان با جامه بدریا نمیرود . اگر آهنگ خود کشی نداشتی از چه میخواستی با جامه بدریا بزنی ؟  
آرش لبخندی بر لب آورد و گفت : راستی آنست که من میبایست به آبخوستی که در دریای فراخ کُرت است بروم ، چون کشتی و یا زورقی که مرا بآن سرزمین ببرد نیافتم بر آن شدم تا با شنا کردن خود را بآنجا برسانم .

پیرمرد آرام و مهربانانه پرسید : در آن سرزمین چه میخواهی جوان ؟

آرش اندکی دودل شد و در دل گفت : آیامیتوان به آنها داستان را گفت یا نه ؟

در این اندیشه بود ، که باز همان پیرمرد مهربان افزود : اگر نمیخواهی راز خودت را بازگو نمائی ما بر آن نیستیم تا ترا وادار به گفتن آن کنیم .

آرش پاسخ داد : نه چیز پنهانی در کار نیست ، راستی آنست که من در پی یافتن چوبی برای ساختن کمانی که بتواند نیری تا هرچه دورتر پرتاب نماید هستم و بمن گفته شده است که در آن سرزمین میتوانم چنان چوبی بیابم . اینست که من خواهان رفتن به آن سرزمین میباشم .

پیر مرد باز پرسید : آیا تو از راه بسیار دور میخواهی دشمنت را از پای درآوری؟

آرش خندید و در پاسخ گفت : نه ، ای مرد مهربان ، و سپس داستان تاختن افراسیاب و خواسته او را باز گفت .

پیر مرد سر را جنباند و گفت : آری جنن درختی در انجاست و بایست آنرا بجونی تا بیابی . ولی جوان در این راه آسیب و گزند فراوان است و بیم آن دارم که جان بر سر آن بگذاری .

آرش دلاورانه گفت : مرا باکی از آسیب و گزند نیست . با اینرو میکوشم که تندرست باز گردم چه میدانم چشم مردم ایران و امید منوچهر، شاه ایران به من و کاری که انجام آنرا پذیرفته ام دوخته شده .

پیرمردان هر کدام مهربانانه بر او آفرین گفتند و دلآوری او را ستودند . سپس همان پیرمرد نخستین گفت : جوان جنادی است جانوری بسیار بزرگ که سرش

بدر ازای اندام یک مرد بلند و گردنش نیز به بلندای پنج مرد است و اندام او را کسی ندیده در دریا پیدا شده و کشتیها و زورق ها را سرنگون کرده و سرنشینان آنها را بدرون آب میکشاند و کسی نمیداند با آنها چه میکند ، از اینرو کسی را یارای رفتن به دریا از بیم او نیست ، از اینست که تو هیچ کشتی در این کرانه ها نمیابی .

آرش پرسید : پس چگونه میتوانم بدان سرزمین بروم ؟

پیرمرد با انگشت اندکی دور تر را نشان داد و گفت : آنجا پشت آن بوته های بلند تنه بزرگ درختی را خواهی یافت . میتوانی آنرا به آب پیاندازی و به آن آبخوست بروی .

آرش بدان سو که نشان داده شده بود رفت و در پناه بوته های بلند تنه درختی بزرگ را یافت ، چون آن را آزمود دریافت که جنبانیدن آن کار او نیست که چندین مرد زورمند میخواهد . با خود اندیشید که چگونه آن تنه درخت بزرگ را بدریا برساند ، و میدانست از آن سه پیرمرد هم کاری بر نیاید .

آرش بر روی درخت نشست و سر را میان دو دست گرفت و در اندیشه شد.

یکی از آن سه پیرمرد که او را مینگریستند فریاد برآورد: چه شده جوان؟ چرا نشسته ای؟ و کاری نمیکنی؟

آرش نگاهی به آنان افکند و پاسخ داد: جنبانیدن این کنده از من بر نمی آید که به چند مرد همانند خودم نیاز است که آنها را از دسترس بدوراست،

پیر مردان با شنیدن این سخن از جای برخاسته و بسوی تنه درخت که آرش بر آن نشسته بود رفتند. یکی از آنان لبخندی به آرش زد و گفت:

مردان دلیر، نیازموده سخنی بر زبان نمی آورند.

آرش پاسخ داد: آنها را آزمودم که چنین میگویم.

پیرمرد باز هم خندید و گفت: برخیز و بار دیگر بیازما.

آرش از جای برخاست و دست ها را گرداگرد تنه درخت انداخت، پیرمردان نیز هرکدام دستی بر آن زدند و آرش تنه را باسانی از جای برداشت و بر دوش افکند و بسوی دریا رفت و آنها را به آب افکند و بر آن نشست و خواست براه درآید که همان پیرمرد نخستین او را بجائی که پیش از آن نشسته بودند فراخواند. آرش از کنده برخاست و در پی آنان بدانسو براه افتاد، چون به تخته سنگ رسیدند آن سه پیر بر آن نشستند و نخست یکی از آنان دست در پشت و زیر تخته سنگ که اندک بارو بنه

آنان در آنجا بود نمود و کمائی با دو چوبه تیر از آنجا بیرون آورد و بسوی آرش گرفت و گفت: جوان در این راه که میروی این کمان و این تیرها ترا بکار خواهند آمد. چشم آرش که بر کمان افتاد از شادی درخشیدن گرفت زیرا چون آن کمان هرگز ندیده بود، در دل باخود گفت: آیا این کمان بدان کار نیاید؟

گوئی پیرمرد از اندیشه او آگاه بود. چون نگاه آرش بر آن کمان را دید بی درنگ گفت: نه. جوان این بدان کار نیاید.

آرش باز برجای خشکید زیرا دریافت هرچه او میاندیشد آنان درمیابند، از اینرو دیگر چیزی نگفت و خواست که بدریا باز گردد که پیرمرد دیگر آرام گفت: جوان بایست شتاب مکن! و پس دست در پشت همان سنگ نمود و این یک، شمشیری تیز و بران که پرنو آن چشم را خیره میکرد بیرون آورده بسوی آرش گرفت و گفت: اینرا نیز خوب نگهدار شاید بکارت آید.

آرش برآستی نمیدانست چه باید بگوید ناچار جز سپاس چیزی دیگر نتوانست بر زبان آورد که در این هنگام پیرمرد سوم نیز از همانجا خنجری بیرون آورد و با لبخندی بربل آنرا بدست آرش داد و گفت: اینرا نیز بدار تا کجا بکارت آید.

آرش خواست سخنی بگوید ولیک پیرمرد نخستین  
گفت : جوان شتاب کن که راهی دراز و پرگزند در پیش  
داری .



## در آبخوست

آرش دیگر درنگ نکرد و پیرمردان را بدرود گفت و بسوئی که آنان نشان داده بودند به آب زد. هنوز چیزی نرفته بود که ناگهان اندیشه ای از سرش گذشت و تنش بلرزه درآمد، من این تنه درخت را آزمودم، نه یکبار که چند بار و نتوانستم آنرا بجنبانم! چه شد که چون آن پیرمردان بیامدند و تنها دستی بر آن زدند من آنرا بردوش افکندم و به آسودگی بدریا آوردم. یا امورا مزدا! اینان کیان بودند؟ آیا از امشاسپندان و یا فرشتگان بودند؟ نمیدانم! در نمیابم! هنگامیکه در کنار دریا از اینسو بآنسو میدویدم آنان آنجا نبودند چون در کنار دریا ایستادم که بآب بزنم آنان در چند گامی من بودند و اینک، از این اندیشه ها سرش سنگین شده بود و راه بجائی نمیرد و سرانجام برخویش چیره شد و گفت: هرچه بوده گذشته باید در اندیشه آینده و پیش آمد باشم، اینرا گفت و دست به پس زدن آب و پیش رفتن پرداخت.

از بخت خوش آرش آن هنگام دریا آرام و خاموش بود و آرش میتواندست با دستهای خود پارو بزند و به پیش برود. یک شبانه روز را آرش بدینگونه در دریا سپری کرد، سپیده دم روز دیگر سیاهی خشکی از دور پیدا شد و آرش از دیدن خشکی شادمان شده و خستگی را از یاد برد و بر تلاش خود برای رسیدن به خشکی افزود.

اکنون آفتاب برآمده و همه جا روشن بود و آرش نزدیک خشکی، که ناگهان دریا خروشان گردید و کوهه های آب از هر سو بالا آمد و تنه درختی که آرش بر آن نشسته بود همچون برگ درخت بانسو و آنسو مرفت. آرش که نمیدانست چه شده سخت به کنده بزرگ چسبیده بود تا در آب نیفتد، ناگهان دریافت که کنده به آسمان بلند شده و در زیر تنه درخت سر بسیار بزرگ جانوری ترسناک را دید و دانست که چه پیش آمده است و باز دریافت که هم اکنون خود و تنه درخت بزمین و یا دریا خواهند افتاد. از خوشبختی او هم خود و هم کنده بسوی خشکی فرود آمدند و آرش تنها کاری که توانست انجام دهد آن بود که خود را بکناری بکشد تا تنه بزرگ درخت روی او نیفتد.

آرش بسختی در میان سبزه های بلند بر زمین افتاد و چند بار غلتید تا آنکه توانست خود را نگهدارد و چون

خواست برخیزد که چشمش بر جانور افتاد که سرش را با گردن درازی که به بلندای پنج مرد بود بسوی او میآورد ، آرش تند و تیز خود را اندکی پس کشید و بیدرنگ کمان را از پشت خویش برگرفت و تیری برآن نهاد و زه کمان را کشید و این درست هنگامی بود که دهان بزرگ و گشاد و ترسناک جانور برای گرفتن او پائین آمده بود ، آرش که آرامش خود را باز یافته بود تیر را رها کرد و تیر درست تا نیمه در چشم جانور نشست .

جانور خروشی ترسناک از درد برکشید و سر خود را بالا برد و در همین هنگام آرش تیردیگر را نیز در کمان نهاده و آماده بود که جانور ، جوشان و خروشان و فریاد کشان بار دیگر سرش را بسوی آرش گرفت و پائین آورد که دومین تیر نیز از کمان رها شد و در چشم دیگر جانور نشست و در مغزش جای گرفت .

جانور این بار نیز چنان خروشی برآورد که زمین بلرزید و سرش را از درد چندان به اینسو و آنسو زد که از پای در آمد و همه درختان و گیاهان آن پیرامون نیز از میان رفتند .

آرش که از بیم گزند جانور خود را در چاله ای پنهان کرده بود با دیدن خاموشی او از نهانگاه بدرآمد و آرام و آهسته بر بالین جانور رفت و او را دید که تنها سر و

گردنش از آب بیرون است و دیگراندامش همچنان در آب می باشد .

آرش سپاس آهورا مزدای را بجای آورد و راه درون جنگل را برای یافتن درختی که باید کمان از چوب آن بسازد پیش گرفت .

جنگل آنچنان از گیاه و درختان بلند سر بآسمان کشیده پر بود که گام برداشتن از میان آنها بسی سخت و دشوار مینمود .

آرش همه آنروز را در میان درختان از اینسو بآنسو رفت و صدها شاخه از درختان را آزمود لیکن نتوانست چیزی بیابد و روز دیگر را نیز تا نیمروز بهمین کار گذرانید .

هنگام نیمروز به یک گستره کم درخت رسید و چون بسیار خسته بود زیر درختی دراز کشید تا اندکی بیاساید ، که خواب چشمانش را برهم نهاد .

آواز ناله و فریاد باری و دادخواستی آرش را از خوابی شیرین برانگیخت .

آرش از جای برخاست و بسویی که ناله از آنسو میامد براه افتاد ، چون چند گام پیش رفت چشمتش بر گروهی افتاد که مردی میانسال را دست و گردن بسته در ریسمان باخود میبردند .

آرش شمار مردان را شش تن دید که چهار تن از آنان نیزه هائی بلند با پیکانهای آهنین که پیدا بود بسیار تیز و بران میباشند در دست داشتند و دو تن دیگر آنمرد میانسال را باخود میبردند و آنمرد پیوسته ناله و خواهش و درخواست مینمود و میخواست تا رهایش کنند و هیچکدام از آنان جز اندکی پارچه که بر کمر خویش آویخته بودند جامه ای دیگر در تن نداشتند.

آرش اندکی پیشتر رفت تا آنها را بهتر ببیند که چشم مرد گرفتار بر او با آن یال و کوپال پهلوانانه که جامه هائی تا اندازه ای آراسته در بر داشت و پیدا بود بزرگ زاده است افتاد، دستها را بسوی آرش دراز کرد و اشک ریزان از او یاری خواست.

آرش دلش بر او بسوخت و با یک خیز خود را در برابر آنان گرفت و گفت: این مرد چه کرده است و او را بکجا میرید؟

چهار تن نیزه دار که از نگهبانان بودند نیزه های خود را بسوی آرش گرفتند و یکی از آنان که گویا بزرگشان بود گفت: این مرد را به کنام مرغ مردمخوار میریم تا خوراک او گردد.

آرش که از این پاسخ شگفت زده شده بود پرسید: مرغ مردمخوار چیست؟ و چرا باید این مرد را خوراک او گردانید؟

همان نیزه دار پرخاش کنان پاسخ داد : این بتو  
نیامده ، ما نیامده ایم که پیرسشهای بی سرو ته تو پاسخ  
دهیم ، کناری برو تا بگذریم و گرنه ناچار ترا برای آن مرغ  
خواهیم برد .

آرش با شنیدن این پرخاش تیغ از نیام برکشید و  
گفت : اگر میتوانید بگذرید .

نیزه داران بیکباره بر آرش تاخت آوردند و نبردی  
نا برابر میان آنان در گرفت.

در همان آغاز دو نیزه بشکت و اندکی پس از آن  
تیغ آرش سینه یکی و بازوی دیگری را خراشید . نیزه  
داران که خود را همآورد آن جوان نیرومند ندیدند راه  
گریز را درپیش گرفتند و بشتاب از آنجا دور شدند. آن  
دوتن که مرد میانسال را گرفته بودند چون گریز یاران  
خود را دیدند مرد را رها کرده و در گریختن از آنان  
پیشی گرفتند .

آرش بند از دست و گردن مرد برداشت و گفت:  
اکنون هرکجامیخواهی میتوانی بروی .

مرد که از بند رها شده بود بر زمین افتاد و سپاس  
گویان میخواست بر پاهای آرش بوسه زند که آرش  
بازوی او را گرفت و چون کودکی سبک بلند کرد و گفت  
: برخیز اینکار نه زیبنده تو است و نه من ، اگر میخواهی  
میتوانی بروی و یا بمانی .

مرد که همچنان سپاس او را میگفت : افزود ، ای جوان من هرگز از کنار تو دور نخواهم شد .  
آرش خندید و گفت : من خود دراین جنگل بی آغار و پایان سرگردانم ، تو میخواهی با من باشی ؟  
اکنون بگو داستان مرغ مردمخوار چیست و چرا تو را برای خوراک او میبردند؟

مرد گفت : برکوهستان این سرزمین دو مرغ بسیار بزرگ آشیان داشتند و خوراک آنان آهو ، گوزن و از گونه همین جانوران بود ، تا اینکه شکارگری یکی از آنان را با تیر از پای در میآورد. جفت او که از کشته شدن یارش بخشم آمده بود بر مردم ما میتازد و هر روزیکتن را میگیرد و باوج کوهستان میبرد و از آنجا رهایش مینماید تا استخوانهایش در برخورد با سنگها نرم شود و سپس او را میدرد و خوراک خود میکند ، از اینرو کدخدای ما بر آن شد تا هرچند گاهی کسی را که بیمار و مردنی باشد به کنام او برده و بر فراز تخته سنگی بگذارد تا خوراک آن مرغ گردد و آنمرغ تازمانی دیگر آسیبی به مردمان ما نمیرساند ، امروز بامداد چشم کدخدا بر من که میبینی بیمار هم نیستم افتاد و گفت : تو باید خوراک آن مرغ شوی و سپس فرمان داد تا مرا بدانسان که دیدی دست و گردن ببندند و بسوی مرغ روانه سازند ، بخت با من یار بود که تو رسیدی و مرا رهانیدی .

آرش گفت : چگونه است که کسی دیگر در پی کشتن آن مرغ همانند آن دیگر نیست ؟

مرد پاسخ داد : کشته شدن جفت مرغ این یک را بهوش آورده . بگونه ای که تا کنون چندین تن را که آهنگ کشتن او را داشته اند کشته و خورده است و در یکجای آرام نمیگیرد و پیوسته آشیان خویش را جابجا میکند . از اینروست که کسی را باو دسترسی نیست . آرش پرسید : پس چگونه میتوان به آن مرغ دسترسی پیدا کرد ؟ زیرا اگر آن مرغ نابود نشود بار دیگر بر شما خواهد تاخت و باز شما ناچارید پیوسته کسی را خوراک او کنید .

مرد گفت : میبینم که تو جوانی دُشیر و دلاور هستی ، کمائی که بر دوش داری گویای این گفته من است . هرگاه آماده باشی من ترا به کوهستان خواهم برد و در آنجا پنهان خواهیم شد و چون او را یافتیم تو میتوانی با نیز او را از پای در آوری .

آرش گفت : من اکنون در کاری دیگرم و هرگاه آن کارم بانجام رسید در پی نابودی آن مرغ برخوام آمد .

در این سخن ناگهان مرد گویی چیزی شکفت انگیز را بیاد آورده شتاب زده گفت : آه مرا بگو که چه نادانم که ترا از یادبرده بودم ، بگو بدانم تو کیستی و اینجا چه میکنی ؟ پیدااست که بیگانه ای ؟ جامه هایت چنین میگویند .

آرش با نشان دادن دست او را آرام کرد و گفت:  
 آرام باش مرد ، یکی ، یکی ، پرسش کن تا من بتوانم  
 پاسخ دهم ، آری درست اندیشیده ای من از سرزمینی  
 دیگر از آنسوی آب میآیم ، شنیده ام در این سرزمین  
 درختی است که کمان ساخته شده از چوب آن میتواند  
 تیری پرتاب کند که فرسنگ ها راه پیماید ، از این است  
 که در پی یافتن آن بدینجا آمده ام ، آیا تو میدانی آن  
 کدامین درخت است ؟

مرد با شادمانی دستها را برهم کوبید و گفت : آه،  
 چه خوشبختی ای جوان که با من روبرو شدی زیرا تنها  
 کسی که آن درخت را میشناسد من هستم ، گویا امروز  
 بر این رفته بوده که تو به خواسته خود برسی شاید که  
 بر دل کدخدا نیز چنین رفته بوده که مرا برای مرغ  
 گسیل دارد و آنگاه تو مرا بینی و برهانی و من ترا به  
 درختی که خواهان آن هستی راهنمایی کنم .

آرش که از پر گوئی مرد بتنگ آمده بود گله مندانه  
 گفت : ای مرد بیش از این با این سخنان مرا آزرده مکن ،  
 زود تر آن درخت را بمن نشان بده تا بکارم برسم .

مرد آرام گفت : جوان شتاب مکن ، درخت در  
 همین نزدیکیهاست ، یافتن آن چندان زمان نخواهد برد  
 ولیک آنچه که مرا نگران میکند آنست که برای ساختن  
 چنان کمائی که تیرش چندین فرسنگ برود ، گذشته از

چوب ، زهی و تیری ویژه میخواست و گرنه با زه ها و تیرهایی که اکنون در دسترس است نمیتوان چنان تیری که میگوئی پرتاب کرد ، با اینرو یافتن تیر آن نیز چندان سخت و دور از دسترس نیست ولی زه آن نه تنها در دسترس من نیست ، که بدست آوردن آن از چنان من و تونی ساخته نیست .

رنگ آرش از شنیدن سخن نومیدانه آن مرد به سپیدی گرائید و تنش لرزید و آرزوی خود را برباد رفته دید و از نومیدی خاموش ماند . ولی زود خود را بازیافت و پرسید : چرا ؟ چگونه زهی است که چنین نایافتنی است ؟

مرد سر را جنبانید و گفت : در دریای این سرزمین جانوریت بسیار بیار بزرگ که درازای گردنش تنها باندازه اندام پنج مرد است و یالهایی دارد که هرکدام از آنها بدرازای اندام دومرد و از هر زه و ریمانی سخت تر و کش آمدتر است . اگر آن یالهارا بجای زه به کمانی که از آن چوب ساخته شده باشد ببندی و بر تیران از پره های مرغ مردمخوار بگذاری تیران هزاران فرسنگ راه میپیماید از اینست که گفتم ساختن چنان کمانی شدنی نیست .

آرش که شکفت زده چشم بدهان مرد بومی دوخته و گوش بسخنان او سپرده بود ، پس از پایان یافتن

سخنان او پرسید : تو اینها را از کجا می‌گویی ؟ آیا پیش از این چنین کمانی ساخته ای ؟

مرد بومی پاسخ داد: اینرا از پدرم شنیدم و او از پدرانش شنیده ، نمیدانم ، شاید که چنین کمانی پیشتر ساخته شده باشد . ولیکن تیری که پره‌های مرغ مردمخوار بآن بسته شده باشد ، بیش از این ساخته و آزموده شده است .

آرش اندکی در اندیشه شد و ناگهان بیاد جانوری که در آغاز آمدن با تیر زده بود افتاد و با شادمانی فریاد برآورد . ای مرد ، بامداد روز پش آن جانور را کشتم و گمان دارم که اکنون بر کناره افتاده است .

مرد با شنیدن این سخن نگاهی ناباورانه به آرش افکند و ناگهان فریاد برآورد : چه گفتی ؟ تو آن جانور را کشته ای ؟ یاوه می‌افی و یا مرا بریشخند گرفته ای ؟

آرش که چنین پرخاشگری را از او گمان نداشت شگفت زده گفت : چه می‌گویی مرد ؟ چرا باید ترا بریشخند بگیرم ؟ می‌گویم روز پیش بامداد که باینجا آمدم آن جانور را دیدم که میخواست مرا خوراک خود کند ، با دوتیر که بچشمانش زدم او را کشتم اکنون باید پیکر او در کنار دریا افتاده باشد .

مرد دیگر تاب نیاورده و شتاب زده پرسید : از کدام سو آمده ای ؟

آرش آنسوئی را که آمده بود با انگشت نشان داد ، و مرد بیدرنگ روی بدانسو بدویدن پرداخت و همچنانکه میدوید گفت : اندکی بیاسای تا من بازگردم و سپس در میان درختان از دیده پنهان شد .

پس از دور شدن مرد آرش در سایه درختی دراز کشید و دستها را زیر سر گذارد و در اندیشه فرو رفت.

زمانی نه چندان دراز گذشت مرد شاد و خندان باز گشت و فریاد برآورد : آفرین ای جوان ! آفرین ! براستی که باید ترا ستایش نمود که مردم ما را از گزند آن جانور رهانیدی ، زمانی دراز بود که مردان ما از بیم آن جانور یارای رفتن بدریا را نداشتند زیرا آن دیو خونخوار کشتیها و زورق ها را واژگون میکرد و سرنشینانش را بزیر آب میبرد . و اکنون تو بادلاوری خود ما را از گزند و آسیب آن جانور ترسناک و خونخوار رهانیدی و سپس آنچه را که با خود آورده بود به آرش نشان داد و گفت اکنون به این تارهای یال آن جانور بنگر و بین آیا همانند آن هرگز دیده ای ؟.

آرش تارها را که شمار آنها چهار و رنگشان سیاه بود بدست گرفت و با همه نیروی خود آنرا کشید

دریافت که آن مرد سخنی بگزاف نگفته و آن تارها  
براستی سخت و پاره نشدنی میباشند .

پس از آن آرش و آنمرد بجستجو برای یافتن  
درخت پرداختند و سرانجام پس از جستجوی فراوان آن  
درخت را که چوبی بسیار سخت و ناشکستی داشت  
یافتند .

آرش بگفته مرد راهنما چند شاخه نیکو از آن  
درخت برید و درگستره ای که از درخت تهی بود بر  
سنگی نشست و به تراش دادن چوبها برای ساختن کمان  
پرداخت .

مرد به آرش گفت : اکنون که تو در کار تراش دادن  
به آن چوب هستی ، من به یافتن چوبه تیر خواهم رفت ،  
این را گفت و از آنجا دور شد .

آرش بی آنکه به پیرامون خود نگاهی داشته باشد  
بکار تراش دادن چوب پرداخت .

چوب بسیار سخت بود و خنجر آرش با همه تیزی  
و برندگی بسختی تکه ای از آنرا جدا میکرد ، از اینرو  
همه هوش آرش به تراشیدن آن بود که ناگهان چیزی  
سخت بشانه های او برخورد و تا خواست بجنبد از جای  
کنده و چوب از دستش رها شد ، و تنها خنجر در دستش  
ماند و خود را دید که بسوی آسمان برده میشود .

آه از نهاد آرش برآمد ، بسختی نگاهی بیالای سر خویش افکند و دید گرفتار پنجه های مرغی بسیار بزرگ شده که شانه های جامه او را در چنگال گرفته و به بالا و سوی کوهستان پرواز میکند .

آرش بیدرنگ دریافت که گرفتار مرغ مردمخواری که آن مرد بومی داستانش را پیش از این گفته بود شده و اگر نتواند پیش از آنکه پرنده به اوج و بیالای کوهستان برسد خود را برهاند ، مرغ او را از آن بالا رها میکند ، که پیداست چه برسرش خواهد آمد . کار دیگری هم از او ساخته نبود زیرا شانه هایش در چنگال مرغ بود و خودش آویزان ، و دستهایش را هم نمیتوانست از آستین ها بدرآورد ، خوشبختانه جامه او که از چرم دوخته شده بود آن اندازه توان داشت که تاب سنگینی تن او را داشته باشد .

گرچه خنجر هنوز در دستش بود ولیک میدانست هر آسیبی که بمرغ برسد بزیان او خواهد بود و اونیز دچار گزند میشود ، زمان هم بشتاب میگذشت و او بایستی کاری انجام میداد پیش از آنکه مرغ بر فراز کوهستان برسد .

ناگهان کارهای بندبازان را پیاد آورد و باهایش را که آویزان بود با تندی و شتاب پس و پیش نمود و اینکار

را چندین بار انجام داد و سپس با همه نیرو پاهایش را بالا آورد و یک پای مرغ را در میان دوپای خود گرفت .  
 آرش بیم آن داشت که نکند جنبش های پی در پی او مرغ را بر سرخشم آورده و پنجه هایش را باز کرده و او را رها سازد . ولیک گویا مرغ با چنان جنبش ها آشنا بود چه هیچگونه واکنشی از خود نشان نداد .

اکنون آرش از پرتاب شدن به کوهستان رهیده بود ولیک پائین آوردن مرغ ، بی گزند ، کاری سخت بود و آرش تنها یکدم زمان داشت تا بیاندیشد که چه باید انجام دهد و در همان یکدم آنچه را که باید انجام دهد دریافت . همچنانکه نام پزدان پاک را بر زبان میآورد و از اهورا مزدای بزرگ و مهربان یاری میخواست با خنجر یکی از آستین هارا درید، و نخست یکدست ، و پس از آن دست دیگرش را هم از آستین بیرون آورد .

اکنون مرغ بر فراز کوهستان میچرخید و شاید که بدنبال جانی شایسته برای رها کردن او بود . آرش پای مرغ که همچون ستونی سخت و استوار بود در آغوش گرفته و بآن چسبیده بود ، و میدانست سستی دراینکار جاننش را خواهد گرفت .

آرش با یک دست جامه خود را که هنوز در چنگال مرغ بود گرفت تا رها نشود زیرا دریافت که به آن نیاز دارد .

دیدن زمین از فراز کوهستان و آن بالا بسی خوش آیند بود و یکدم از سر آرش گذشت ، ایکاش با این مرغ دوست بود و او را هر از گاهی بچنان پروازی میبرد ، در این اندیشه بود که چنگال مرغ باز و جامه رها شد و در دست آرش ماند .

مرغ که چنگال خویش را باز کرده بود تا شکار پائین بیفتد ، دریافت شکار هنوز رها نشده ، اینبود که پای خویش را بسختی جنبانید تا شاید شکار از پایش رها شود . ولیک چون آرش پای او را سخت در آغوش داشت نتوانست بگمان خود شکار را بسوی زمین رها کند ،

مرغ سر خود را بسوی پایش که آرش بر آن نشسته بود پائین آورد و شاید میخواست با نوک خود شکار را برداشته و بزیرافکند ، که این کار از چشم آرش دور نماند و برآن شد تا با یاری گرفتن از پرهای درشت و استوار و توانمند مرغ خود را بیالا بکشاند تا هم ازگزند نوک مرغ دور شده و هم بتواند مرغ را بسوئی که خود میخواهد رهنمائی کند . درپی این اندیشه با گرفتن دسته دسته پرهای مرغ ، خود را بسختی بالا کشید و همچنان که مرغ بیتابانه باینسو و آنسو میچرخید و بالا و پائین میرفت بر پشت مرغ و میان دو بالش نشست و جای خود را استوار ساخت . آ

اکنون آرش بر مرغ چیره شده بود، لیکن پائین بردن آن بجائی که پیش از این نشسته و چوب را میتراشید کار آسانی نبود. در این هنگام اندیشید که بهتر است مرغ را همچون اسب راهنمایی کند، از اینرو دو آستین جامه خود را گرفت و آنرا بر سر مرغ افکند تا نتواند جائی را ببیند و او بتواند با چرخانیدن سر مرغ او را بهر سو که میخواهد راهنمایی کند، و چنین نیز شد و مرغ که جائی را نمیدید ناچار خود را بدست شکار داد، بویژه مرغ میرفت که خسته و ناتوان گردد.

بدینسان آرش با فشردن سرو گردن مرغ بسوی پائین او را وادار به فرود بسوی زمین کرد، مرغ که چشمانش جائی را نمیدید هنگام فرود با سینه، بازمین برخورد کرد و چند گام به پیش کشیده شد و سینه و پاهایش بسختی آسیب دید و نتوانست برخیزد.

آرش که هنگام فرود مرغ گزندى ندیده بود، بشتاب بر زمین جهید و برای آنکه مرغ نتواند پرواز کند، شهر بالهای او را در یکدم کند و آستین جامه خود را بر سر و گردن مرغ گره زد و رهایش نمود.

در این هنگام چشمش بر مرد بومی افتاد که از ترس و بیم لرزان برجای ایستاده است.

آرش چون کار مرغ را پرداخت خسته و ناتوان بسوی مرد بومی که همچنان برجای خشکیده بود رفت و

شانه های او را با دودست گرفت و بسختی که بیم شکستن استخوانهای او میرفت جنبانید و گفت :  
چه شده ؟ چرا چنین خشکیده ای ؟.

مرد بومی که شانه هایش از فشار دستان نیرومند آرش بدرد آمده بود بخود آمد و با انگشت مرغ را نشان داد و با آوازی بریده که ترس و بیم از آن بخوبی دیده میشد گفت :

تو! تو! تو این مرغ مردم خوار را چگونه گرفتار کردی ؟ تو! تو! کی هستی ؟ فرشته ای ؟ دیوی ؟ کارهائی که تو تا کنون کرده ای از هیچ آدمی که نه ، از هیچ فرشته یا دیوی هم بر نمیآید .

آرش که براستی بی اندازه خسته و فرسوده شده بود ، همچنانکه بر روی سبزه ها دراز میکشید خندید و گفت : مرغ خودش بنزد من آمد ، او مرا با آسمان برد و میخواست مرا خوراک خود کند ، ولی چون گوشت من تلخ بود از انجام آن خود داری کرد و مرا باز گردانید و خود نیز چنانکه میبینی به آسایش پرداخته .

مرد بومی ناله ای از روی ناباوری کرد و گفت :  
مرا شکنجه مکن ، بگو بدانم چگونه این جانور مردمخوار را زنده گرفتار کردی ؟

آرش بار دیگر خندید و سپس آنچه رفته بود برای مرد باز گفت و چشمها را برهم نهاد و اندکی پس از آن بخواب رفت .

مرد بومی چون آرش را خسته و در خواب دید نخست پیش مرغ که همچنان چشمانش با جامه آرش بسته و بر زمین افتاده و خاموش و آرام بود رفت و نگاهی باو افکند سینه اش را دید که در برخورد با زمین ریش و خون آلود شده و شهرهایش که هرکدام باندازه یک تیر بود بر زمین ریخته و ناتوان یک پهلوان افتاده و سربر زمین نهاده است .

مرد چوبهائی را که برای ساختن تیر باخود آورده بود برداشت و به آرایش آنها پرداخت و پس از آراستن دو تیر ، پره‌های مرغ را به ته آنها بست و آرش را از خواب بیدار کرد و گفت : خواب بس است برای خوابیدن زمان هست ، اکنون هنگام کار است و سپس چوبه های تیری را که پرداخته و آماده کرده بود باو نشان داد .

آرش از دیدن تیرها که بسی راست و سبک بود شگفت زده پرسید : اینها چگونه چوبهائی هستند که همانند نی ولیکن بسی سبک تر از آن هستند؟

مرد بومی پاسخ داد : این چوبها که تنها در این سرزمین یافت میشود و ویژگیهائی دارد که در دیگر

چوبها نیست ، همچنانکه میبینی چون نی بند بند است و درون این بندها بخاری است آبی رنگ و خوشبو، از اینرو بسی سبک مینماید و اگر آنرا با دست پرتاب نمائی چندین بار بیش از تیری که باکمان پرتاب شود خواهد رفت ، میتوانی آنرا بیازمائی لیکن در پرتاب آن چندان نیرو بکار مبر که از دیدما بیرون خواهد شد .

آرش یکی از آنها را برداشت و آرام بسوئی پرتاب کرد ، تیر در برابر چشمان شگفت زده آندو چندان برفت که درمیان درختان جنکل از دید آنها نهران شد که آه از نهاد آرش و مرد بومی برخاست . مرد پرخاش کنان گفت :

نه اینکه گفتم آنرا آرام پرتاب کن، اکنون یافتن آن در این جنگل بی آغاز و پایان کاری است نا شدنی و تنها یک تیر دیگر مانده است ، آنرا نیکو بدار مبادا که از میان برود.

آرش که سخت اندوهگین شده بود پوزش خواست و گفت : برای کاری که من در پیش دارم همین یک چوبه تیر بس است و سپس خود بکار تراش کمان پرداخت .

در این هنگام آواز همهمه و غوغائی برخاست که نشان میداد گروهی از مردم بدانسو میآیند .

هر دو شگفت زده از جای برخاستند و ایستادند و آرش تیغ کشیده آماده شد، اندکی دیگر گروهی از مردمان آن مرد بومی پیدا شدند که پیشاپیش آنان چهار نیزه دار پیشین بودند و در میانشان مردی درشت اندام با موهائی سپید و سیاه به پیش میآمد. مرد بومی آرام به آرش گفت: همانا آن مرد کدخدای ما میباشد.

آن گروه چون بنزدیک آرش و مرد بومی رسیدند یکی از نیزه داران با انگشت آرش را نشان داد و گفت: اینک آن مرد است که در پی کشتن ما برآمد.

دراین هنگام چشم آنمرد که گفته شد کدخداست به مرغ مردمخوار افتاد که ناتوان بر زمین لمیده و سرش باجامه ای بسته شده بود. پس رو به آندو پرسید:

این مرغ را چه کسی گرفتار کرده است؟

پیش از آنکه آرش سخنی بگوید مرد بومی پیشدستی کرد و گفت: کدخدا باین پهلوان بنگر و بشنو که چه کارهائی از او سرزده و سپس به بازگو کردن کارهای آرش پرداخت.

سخن مرد بومی که پایان یافت غریب و شادی از آن گروه برخاست و کدخدا پیش آمد و آرش را در بر گرفت و شانه های او را بوسید و از او برای رهایی از مردمش از آسیب و گزند جانور دریائی و مرغ مردمخوار

بسی سپاسگزاری کرد و به مردمش فرمان داد تا در برابر  
 آرش برخاک بیفتند و او را ستایش نمایند.  
 آرش با مهربانی از کدخدا و گروهش سپاسگزاری  
 نمود و از آنان خواست تا با او همچون خودشان رفتار  
 نمایند .

چون کار ساختن کمان پایان رسید ، آرش آهنگ  
 بازگشت نمود کدخدا و مردم او لابه کنان از او  
 خواستند آنجا بماند و شاه آن سرزمین گردد . لیکن آرش با  
 سپاس فراوان آنان را بدرود گفت و با زورق کدخدا که  
 پس از زمانی دراز که از بیم جانور دریائی به آب نرفته  
 بود بسوی کناره دیگر روان شد .

مرد بومی و کدخدا و یاران دیگرش که با او در  
 زورق بودند باچشمی اشکبار آرش را بدرود گفته و  
 بازگشتند .

اکنون هشت روز از زمانی که آرش از دژ بیرون  
 شده بود میگذشت و دو روز دیگر میبایست آرش در برابر  
 منوچهر ایستاده باشد .

آرش چون پای بخشکی نهاد و از کدخدا و  
 یارانش جدا شد اندکی سرگردان باینسو و آنسو رفت زیرا  
 نمیدانست بکدامین سو باید برود که در این رفت و آمدها  
 باردیگر آن سه پیرمرد پاک نهاد را دید که بر همان تخت  
 سنگ نشسته اند .

پیرمردان با دیدن آرش پرسیدند : جوان چه کردی ؟ آیا آنچه را که در پی آن بودی یافتی ؟

آرش که از دیدار آنان شادمان و شگفت زده شده بود نزدشان رفت و در برابرشان سر فرود آورد و گفت: آیا شما همواره در اینجا نشسته اید ؟.

آن سه مرد روشنروان لبخندی بر لب آوردند و یکی از آنان پاسخ داد : نه همواره ، هرگاه بگردش می آئیم اینجا خستگی از تن بیرون میکنیم ، اکنون بگو تو چه کردی ؟.

آرش کمانی را که ساخته بود به آنان نمود که هر سه تن از دیدن آن کمان شگفت زده شده و بر او آفرین گفتند و او را بسی ستودند . سپس آرش آنچه را که بر او رفته بود باز گفت و هر سه تن بار دیگر او را ستودند و به او شادباش گفتند .

آرش با سپاس فراوان از آنان راهی را که به دژ رود جویا شد .

یکی از آنان گفت : هرگاه دوروز از هم اکنون بسوی خاور بروی به دژ که سپاه و شاه ایران در آنست خواهی رسید .

آرش بار دیگر سپاس آنان را بجای آورد و به آنان بدرود گفت و بسوی خاور براه افتاد .

## سرانجام

راه از درون کوهستان و بسی سخت و دشوار بود و آرش نیز شتاب داشت زیرا تنها دو روز دیگر مانده بود و اگر نمیتوانست خود را در زمانیکه میبایست برساند شاید که تنور جنگ بار دیگر فروخته میگردد و باز گروهی بیگناه بر خاک و خون میغلتیدند و این برای آرش درد آور بود .

آرش بیشتر از فراز کوه راه میسپرد تا بتواند هر دو سوی کوهستان را ببیند تا مبادا راه خود را گم نماید و این نیز بر دشواری راه میافزود ، گرچه یافتن آب و خوراک نیز گاه او را وادار میساخت تا بمیان دره رفته و دوباره به فراز کوه باز گردد و راه خود را پی گیرد .

سرانجام راه با همه سختی و اندیشه های گوناگونی که یکدم آرش را آسوده نمیگذاشتند آرام آرام سپری می شد ، آیا براستی میشود با این کمان این تیر را

تا آنسوی جیهون روانه کرد ؟. باور کردنی نیست ، شاید راهی دراز پیماید و نه تا جیهون ، آن تیر دیگر را که با دست پرتاب کردم بسیار رفت و از دیدمن پنهان و در میان درختان گم شد ، با اینرو آن راه کجا و جیهون کجا ، سرانجام اینهمه اندیشه باخود میگفت : هرچه باشد این تیر میتواند بسی بیش از تیرهای دیگر برود .

ناگهان گفتار آنمرد روشروان را در آتشکده بیاد آورد و تنش لرزید و یکدم برجای ایستاد و بکوهستان و پیرامون آن و به آسمان نگاهی افکند و از سرش گذشت ، و روان من هم با تیر خواهد رفت ، و باز لرزشی در اندام خود یافت و پاهایش سست گردید و اندکی بدینگونه برجای بماند و به تیر نگریست و کوئی میخواست به تیر بگوید ، من با تو همراهم و تا آنسوی دنیا باهم میرویم ، چون دامنه اندیشه اش بدینجارسید. جنبشی تند به اندام خود داد و سر را چند بار باینسو و آنسو چرخانید ، هی برخود زد ، هی پهلوان ! گویا ترس بر تو چیره شده است ! نکند از راه باز مانی ؟ مگر تو در کارزار نبودی ؟ آنجا زر میافشانند ؟ جزآنکه تن میگرفتند و جان میدادند ؟، آنجا ترا از مرگ هراسی نبود ؟ و اینجا که چشم همه ایرانیان و شاه به تو و کارتو دوخته شده سست و لرزان شده ای ؟

نه ! نه ! من آرشم . همانکه شاه او را در آغوش کشید و از او پرسید : میتواند این کار بانجام رساند ؟ . سرپیش پای او بر زمین نهادم و پیمان کردم که اینکار بانجام رسانم . نه ، من از هیچ کس و هیچ چیز نمیهراسم ، اینرا گفت و با گامهائی استوارتر و دلیرتر براه افتاد .

آرش تیر و کمان را با ریسمان به پشت خود بسته بود . مبادا در کوهستان به زمین افتد و بشکند و یا به پرتگاه بیفتد ، در آنهنگام سه چیز برای آرش از همه جهان ارزشمندتر بود، جان ، زمان ، و تیروکمانش . از اینرو، چنان راه میپیمود که گویی سوزنی را در کوهستان گم کرده و بدنبال آن میگردد.

سرانجام پس از دو روز راهپیمائی در پستی و بلندیهای کوهستان در آغاز شامگاه روز دوم دژ را که سراپرده های سپاه افراسیاب بر گرداگرد آن برپا شده بود دید ، با دیدن دژ شادی آرش دوچندان شد زیرا دریافت که جنگی در کار نیست و آرامش بر همه سایه افکنده است .

پس از نیمروز روز دهم نماینده افراسیاب به دژ رفت و پیام افراسیاب را که گفته بود ، « روز دیگر پایان ده روز زمان داده شده است و باید بر پیمان بسته شده رفتار شود، وگرنه او بیش از این تاب نخواهد آورد و ناچار بر دژ خواهد تاخت ، » به منوچهر رسانید.

منوچهر و سردارانش گرد هم آمدند تا بهم اندیشی پردازند . زیرا از آرش نشانی نبود و هیچکس نمیدانست او کجا رفته است . برخی براین گمان بودند که او چون توان پرتاب تیری که راهی بس دور را پیماید نداشته گریخته و پنهان شده و یا شاید به سرزمینی بسیار دور رفته باشد .

دلهره و نگرانی و دودلی بر همه چیره شده بود، و هرکس سخنی میگفت و پیشنهادی میکرد .

گشواد میگفت : شاهان ! جای نگرانی و ترس نیست ، نخست آنکه ما همه جان برکف آماده نبردیم و باکی از افراسیاب و سپاهش نداریم و بیاری اهورامزدا بر او خواهیم تاخت و تا خون در تن و نیرو در بازو داریم خواهیم جنگید ، و اگر روی جنگ ندارید و میخواهید راه آشتی در پیش گیرید ، همچون آرش صدها در سپاه میباشند و میتوانند تیر را بهمانجائی پرتاب کنند که آرش میتواند ، اندکی کمتر یا بیشتر .

قارن نیز پیش آمد و در پی سخنان گشواد گفت : شاهان ! هیچ جای اندوه نیست ، من و سربازانم اگر تیغها را در نیام گذاشته ایم تنها و تنها به بزرگداشت فرمان شاه است و گر نه تا پای جان با سپاه توران میجنگیدیم و از کشته آنها پشته میساختیم ، شاهان ! تورانیان در جنگهای پیشین زخم تیغهای مارا دیده و چشیده اند و میدانند چه

اندازه دردناک است ، اگر همچنانکه گشواد گفت سر آشتی دارید ، من هم اکنون بهترین تیر انداز خود را در پیشگاه شاه خواهم آورد و شاه میتواند او را بیازماید که کم از آرش نباشد .

دیگر فرماندهان نیز هر کدام به فراخور دانش و توان خویش سخنی بر زبان آوردند که منوچهر همه آنها را با دور اندیشی و خونسردی شنید، و پس از آنکه همه از سخن گفتن باز ماندند ، منوچهر سر برداشت و نگاهی از روی مهر بر سردارانش افکند و گفت : آنچه را که گفتید از ژرفنای دل باور میکنم زیرا دوستی و مهر شمارا به میهن ، و دلیری و دلاوری همه شما را در آوردگاه دیده ام ، و میدانم همچون آرش صدها کمان کش در سپاه آماده دارید ، لیکن روزی که آرش را بدین کار خواستم و برگزیدم نه از آن بود که آرش از دیگر کمانداران تیراندازتر و نیرومند تر است ، از آن بود که در درونم و در اندیشه ام و در نهادم آوازی برآمد که اینکار بدست آرش است ، اکنون چشم براه آمدن او هستم ، و باور دارم که امشب تا دیرگاه خواهد آمد .

گشواد گفت : یزدان پاک بر ما ببخشايد اگر کمان بد درباره گزینش شاه و یا سخنان اوداشته باشیم. لیکن میگوئیم ، اگر بایست کسی دیگر را بجای آرش برگزینیم ،

باری آنمرد باید آن اندازه زمان داشته باشد تا بتواند کمانی شایسته بیابد و خود را آماده سازد .

منوچهر که میدانست سردارانش راست میگویند، اگر بایست کسی دیگر بدان کار دست یازد باید زمان داشته باشد تا خود را آماده سازد . از اینرو باخوشروئی گفت : مرا تا نیمه شب زمان دهید هرگاه تا آن هنگام از آرش نشانی بدست نیامد هرچه را شایسته میدانید بکار برید .

تا نیمه شب گرچه زمانی دراز نبود لیکن بر منوچهر و سردارانش چون سالی گذشت و از آرش نشانی یافت نشد و قارن بنزد منوچهر که چهره ای دژم و اندوهگین داشت رفت و چون او را بدانسان در خود فرو رفته و اندیشمند دید ، نتوانست لب بسخن باز کند. ناچار خواست بجای خویش بازگردد ، که منوچهر با آوایی گرفته و دردناک او را فراخواند و گفت : قارن هرچه میدانی انجام بده .

قارن که خود اندوهگین بود بی آنکه بتواند سخنی بر زبان آورد در پی انجام فرمان براه افتاد که ناگهان آواز شیورها و کرنای ها در آن نیمه شب در دل کوهستان پیچید .

همه از دوست و دشمن بیکباره از جاهای خویش برخاستند و کسی نمی دانست چه شده ، برخی گمان میکردند که دشمن به آنها تاخته است و برخی گمان پیش آمد ناگواری را میکردند .

قارن که آماده بیرون رفتن بود در اینکار شتاب کرد و بچالاکی خود را به شیپور زنان رسانید و چگونگی را پرسید : آنان با شادمانی آمدن آرش را گزارش نمودند .

قارن درنگ را روا ندانست و بشتاب بسوی تالار دوید تا منوچهر را آگاه سازد ، در آستانه در آرش را دید که کمانی و تیری شگفت انگیز بر پشت دارد و میخواهد بدرون رود .

قارن با دیدن آرش فریاد کوتاهی از شادی و شگفتی برکشید و هر دویازو را ازهم گشود و آرش را چون پدری که فرزند خود را پس از سالیان دراز دیده باشد در بر گرفت و سر آن جوان دلیر را بر سینه نهاد و اشک شادی از دیده فرو ریخت و گفت : پهلوان چه بهنگام آمدی ، ما را گمان بد دربار تو بود و همه میاندیشیدیم که تو گریخته ای ، از تو خواهش دارم گناه مرا بر من بیخشانی .

آرش پهلوان پیر را در آغوش کشید و پاسخ داد: آنکه باید پوزش بخواهد من هستم که بسی درنگ کردم

و خواست چیزی دیگر بگوید که قارن او را به پیش انداخت و گفت: یهلوانم، اکنون جای این سخنان نیست، پیش برو که شاه سخت نگران تو است سپس آرش از پیش و قارن از پس بدرون بارگاه رفتند

منوچهر که از دیدن آرش بسی شاد شده بود نتوانست خودداری کند و از جای برخاست و چند گام بسوی او برداشت.

آرش که دید شاه بسوی او می‌آید سر از پانشناخته خود را بسوی پاهای شاه پرتاب کرد و خواست تا بوسه بر آنها زند، لیکن منوچهر در برابر او زانو زد و با آوازی که لرزش از آن بخوبی پیدا بود گفت: برخیز! جوان دلیر، برخیز! که ما را با آمدن خود شاد کردی. سپس بجای خویش باز گشت و بر جایگاه نشست و سرداران گرد او و آرش را گرفتند. آرش آنچه را که رفته بود بی‌کم و کاست برای شاه و سرداران بازگفت و کمان و تیری را که ساخته بود به آنان نشان داد و گفت: شاه! اهورامزدا و بخت بلند شاه جوانبخت، مرا یاری کردند تا این تیر و کمان را بدست آوردم و امیدوارم که بتوانم شاه و مردم این سرزمین اهورائی را شادمان و سربلند گردانم.

شاه و دیگر سرداران از دیدن آن کمان که با چوبی نا آشنا ساخته شده بود و هیچیک از آنان چنان چوبی تا آنروز ندیده بودند، و چوبه تیری که همانند نی لیکن نی

نبود و بسیار سبک مینمود و پرهائی که بر آن بسته شده بود بزرگتر و درشت تر از پر شهباز بود شکفت زده شده و آنرا دست بدست میکردند و با دید ناباورانه بآن مینگریستند و گاه کمان را برای آزمایش میکشیدند .

چیزی که همه آنها را بشگفتی واداشته بود، این بود که هیچیک از پهلوانان نتوانستند آن کمان را بکشند با اینکه بارها نیروی خود را آزمودند .

سرانجام یکی از آنان از آرش پرسید : چگونه میخواهی این کمان را بکشی؟ که هیچیک از ما نتوانست چنان کند؟ آیا تو خود میتوانی آنرا بکشی؟

آرش پاسخ داد : این کمان تنها یکبار کشیده خواهد شد و روز دیگر روزآزمون است باشید و ببینید.

آنشب را همه ایرانیان با شادی گذرانیدند و بامداد منوچهر برای افراسیاب پیام فرستاد که ما آماده هستیم . کسان خود را بفرست تا آنچه خواسته ای بانجام برسد .

از سوی افراسیاب گرسیوز و ارجاسب و تنی چند و از سوی منوچهر قارن و بهرام و آرش و چند پهلوان دیگر راهی چکاد دماوند شدند و از هر سو نیز چند سوار آماده پی گیری تیر پرتاب شده گردیدند .

راه تا بالای کوه بسی دراز بود و روندگان هر یک در اندیشه ای بودند که گاه آنرا بایکدیگر در میان میگذاشتند.

ایرانیان برخی امیدوار و برخی دیگر چندان خوشبین نبودند که تیری که آرش پرتاب کند بتواند به یک فرسنگ هم برسد و برخی دیگر که خوشبین تر بودند میگفتند: باور دارند که تیر آرشی بتواند تا چند فرسنگ دور تر پرواز نماید،

سرداران ایرانی که همه اندوهگین بودند، میاندیشیدند، پایان کار چه خواهد شد؟ گیرم که تیر آرش بتواند یک یا دو و یا چندین فرسنگ را پیماید پس از آن چه؟ باز هم نیمی از خاک آباد ایران بدست افراسیاب تورانی خواهد افتاد. دیگری میگفت: شاه نمیبایست چنین پیشنهاد ننگینی را بپذیرد و باید که بر جنگ پای میفشرد. چه سود از زنده بودن و سپردن خانه و کاشانه بدست دشمنی خونخوار همچون افراسیاب.

دیگری میگفت: اینچنین بر منوچهر خورده مگیر. گمان ندارم او نیز بخواهد نیمی از کشورش را به افراسیاب بسپارد، اگر در اینکار سودی و دست آوردی نبود منوچهر بدین آسانی پیشنهاد پرتاب تیر را نمیپذیرفت، بگمان من رازی در اینکار هست که ما از آن آگاه نیستیم.

از اینگونه گفتگوها میان ایرانیان اندوهگین انجام  
میشد .

از آنسو تورانیان که نمیتوانستند باور کنند که هیچ  
تیری بتواند تا پایه کوه برود خندان و شادمان سربالائی  
سخت و ناهموار کوه را میپمودند و گاه گاه نگاه  
ریشخند آمیزی به ایرانیان میافکندند که بیش از پیش  
آنانرا میازرد .

در این میان آرش خاموش و اندیشمند راه میپمود  
وسخنی برزبان نمیآورد ، باری سنگین بردوش او نهاده  
شده و چشم شاه و درباریان و همه مردم ایرانزمین  
بدست و بازو و تیر و کمان او دوخته شده بود . نیمی از  
سرزمین اهورائی ایران در گرو راهی بود که تیر جهیده از  
کمان او بایستی پیماید و این راه هرچه دراز تر، شکوه و  
سربلندی ایرانیان بیشتر، و دشمنان و نا بخردان سرافکنده  
ترو زبون تر ، بویژه افراسیاب که همه توان خود را برای  
نابودی ایرانیان و چیره شدن و دست یازیدن به خاک  
ایران بکار میبرد.

آرش همچنانکه سربالائی کوهستان را میپمود ،  
آنچه را که در این ده روزه براو گذشته بود بیاد میآورد ،  
بیاد آورد که چه خوابی در آتشکده دیده و آن پیرمرد پاک  
نهاد که میگفت نرسا هستم چه گفت ، از یادآوری گفته  
پیرمرد پشت آرش لرزید زیرا آن مرد گفت :

اهورا مزدا از روان خود در تو خواهد دمید و ترا کامیاب خواهد گردانید و پس از انجام کار روان تو با فروهر های پاکان و نیکان همدم و همنشین خواهد گردید .

این سخن و این گفته چه بود ؟.

از یادآوری این سخن بار دیگر لرزید . لیکن بیدرنگ برخویش چیره شد و باخود گفت: ایران بماند و ایرانی سرفراز باشد ، بود و نبود همچون منی ارزش ندارد .

آوایی در درون او میگفت: مگر نه اینکه تو با سپاه افراسیاب میجنگیدی و تیرهایت سینه تورانیان را میشکافت ؟ اکنون نیز در همانی و در پی آن بدین رنج تن دردادی ، مگر آنگاه جان برکف نبودی ؟ مگر نه اینکه اینرا به شاه هم گفتی ؟. صداها همچون تو و نیرومند تر در راه میهن و سربلندی ایران اهورائی جان سپردند ، تو را چه پیش آمده که چنین لرزان و ناتوان شده ای ؟ میدانی اگر یارانت تو را چنین دریابند چه خواهد شد؟.

چون اندیشه اش بدینجا رسید باز بر خود لرزید و ناله ای از درونش برخاست :

آه ، نه ! نه ! من آرشم ، اهورا مزدا و شاه ایران مرا بدین کار برگزیده اند ، مرا از مرگ هراسی نیست . میروم و آنچه را که برای آن فرمان داده شده ام و برای یافتن

ابزارش رنج برده ام بانجام خواهم رساند اگرچه جان  
براین کار بگذارم .

باز آن سه پیرمرد را که در کنار دریا دیده بود و  
راهنمایش کرده بودند پیاد آورد ، راستی آنان که بودند و  
در آن سرزمین که جاننداری یافت نمیشد چه میکردند ؟  
آن کمان و شمشیر و خنجر را چرا بمن دادند ؟ آیامیدانستند  
که من در آن آبخوست با چه پیش آمدهائی روبرو خواهم  
شد ؟ اگر چنین است پس چرا همه چیز را بمن نگفتند و  
آگاهم نکردند ؟.

باز برخود می زد: اکنون همه اینها گذشته است و  
من بآنچه میخواستم تا اکنون بیاری یزدان پاک رسیده ام  
و باید که نیروی اندیشه خود را برای کاری که در پیش  
است نگه بدارم و گرنه نخواهم توانست کار را بخوبی  
پایان برسانم و آنگاه از شرم و پریشانی خواهم مرد و نام  
و نشانم و همه رنجم بیاد خواهد رفت .

سر انجام راه با همه درازی با چنین اندیشه هائی  
در سر آرش و اندیشه های نیک و بد که در سر هر کدام از  
آنان بود و گاه درباره آن با یکدیگر گفتگو میکردند سپری  
شد و آنان خسته و مانده به بلندترین جای کوه رسیدند.  
و زمانی بیاسودند تا خستگی از تن همه بویژه آرش  
برفت و خود را آماده کار یافت .

زمان ، زمان دلهره و اندیشناکی و نگرانی بود . دلها در سینه بویژه سینه پهلوانان ایرانی چنان میتپید که گوئی میخواست از سینه بیرون شود . شگفت آن بود که در چهره آرش نشانی از دودلی و نگرانی دیده نمیشد .

آرش خونسرد و آرام رو به خاور بر زمین زانو زد و دستهارا بر سینه نهاد و سر را با فرو تنی بزیر افکند و آرام به راز و نیاز پرداخت ، کسی نشنید که در آن هنگام آرش چه میگفت .

پهلوانان چه ایرانی و چه تورانی گرداگرد آرش آرام و خاموش ایستاده بودند و او را که در نماز و نیاز بود مینگریستند .

آرش که آرامش از چهره اش هویدا بود از زمین برخاست و نگاهی به پیرامون خویش و دوستانش که چهره ای اندوه زده و دلی شوریده و پریشان، و اندامی لرزان داشتند و نگاهی از توانمندی و بالش و امیدواری به تورانیان افکند و سپس کمان را از دوش برداشت و تیر را که نشانه ها برای شناخته شدن بر آن نهاده شده بود به چله کمان نهاد و زانوی راست را بر زمین گذارد و پای چپ را پیش برده ستون اندام خود کرد و دست راست که سوفار را گرفته بود آرام آرام بسوی خود کشید .

دل در سینه ایرانیان آرام نداشت ، رنگ از چهره ها پریده و زانو ها لرزان بود .

هنگامیکه آرش زه کمان را آرام بسوی سینه و شانه راست میکشید انگار دل سرداران ایرانی را از سینه بیرون میکشیدند .

کمان بسی سخت و کشیدنش دشوار بود ، با اینرو آرش آنرا اندک اندک بسوی شانه میکشید ، رنگ چهره آرش سرخ شده و خوی ( عرق ) همه اندام بویژه چهره اش را فراگرفته بود و پیدا بود نیروئی بی اندازه بکار برده میشود .

نگرانیها به اوج خود رسیده بود و دلها در سینه سخت میتپید و زانوها میلرزید .

سرانجام زمان کار فرا رسید و سوفار کمان بنا گوش آرش را نوازش کرد و او برای واپسین بار نگاهی به یاران خویش افکند و با آوایی آرام و بی لرزش گفت : درود مرا بشاه و همه ایرانیان برسانید و بگوئید: آرش آنچه در توان داشت برای سربلندی ایران و ایرانی بکار انداخت . و سپس سر سوی آسمان کرد و فریادی از دل برکشید و گفت : ای اهورا مزدا ! ای برترین هستی ! اینک پایان آزمون است ! مرا ، منوچهرشاه و ایران را دریاب و سپس تیر را رو به خاور گرفته و شست از کمان برداشت و تیر از کمان رها شد و بخاری آبی رنگ از اندام آرش برخاست و در پی تیر روان گردید .

شتاب تیر بدانسان بود که کسی نتوانست تیر را پس از پرتاب شدن ببیند .

همه پهلوانان دمی باسودگی بر کشیدند و بشتاب پیرامون آرش را گرفتند و ناگهان فریادی از اندوه برکشیدند و برجای ایستادند.

آنچه آنان میدیدند باور کردنی نبود . آرش باچهره ای خندان و درخشان و چشمانی که امید در آن تابان بود بر جای خویش بهمانگونه که تیر را رها کرده خشکیده و روانش با تیر رفته بود ، چوبه کمان خشکیده چنانکه انگار چوبه کمان نبوده و زه کمان سوخته و مچاله شده بود .

پهلوانان ایران از دیدن آن پهلوان دلیر بدانگونه، نالان و اشکریزان ، پیکر آرش دلاور را به دژ آورده و در برابر منوچهر بر زمین نهادند .

منوچهر از دیدن پیکر بیجان آن یل بیهمتا اشکی بر فشانده و فرمان داد تا او را با شکوهی که درخور پهلوانان بزرگ است ، در دخمه کنند و همه لشکرو شهر ایران بسوگ آن جوان دلاور بنشینند .

سوارانی که میبایست پس از پرتاب تیر در پی آن روان شوند و ببینند تا کجا بر زمین مینشیند، نتوانستند تیر را ببینند و ناچار بجستجوی در راهی که تیر بدانسو رفته بود برخاستند . سرانجام پس از گذشت ده روز

کشاورزانی که آنسوی جیهون به کشتگری بودند تیری بر درختی نشسته دیدند و چون تیر را بیرون کشیدند نشان منوچهر شاه ایران و افراسیاب سردار تورانی را بر آن یافتند و گزارش آنرا به سواران دادند و سواران بیدرنگ بنزد افراسیاب باز گشتند و تیر را در برابرش نهادند و گفتند تیر را آنسوی جیهون بر درختی در خاک توران یافته اند .

باشنیدن گزارش سواران ، گوئی همه جهان را بر سرافراسیاب و گرسیوز و ارجاسب و دیگر سرداران تورانی کوبیده اند .

افراسیاب که تا آنزمان بگونه ای دیگر میانداشید . اکنون همه آرزوها و اندیشه های شیرین خود را بر باد رفته میدید در خشمی فرو کش نکردنی فرو رفت . که هیچکس را از بیم جان یارای نزدیک شدن به او نبود . ازاندوه بی پایانی که براو چیره شده بود پیوسته می مینوشت و راه میرفت و فریاد برمیکشید ، تاآنکه سرانجام می کار خود را کرد و افراسیاب مست از پای درآمد و بیهوش بر رختخواب افتاد .

در آنسو در سپاه ایران شورش و غوغا بود و فریاد شادی شادمانی برآسمان برخاسته بود و همه بیکدیگر شادباش میگفتند و پیادارش پهلوان دلیر و رهاننده ایران از چنگال اهرمنان فریاد شادی بر میکشیدند .

فریادهای شادی ایرانیان همچون خنجری آبدار  
 بر سینه افراسیاب مینشست و آن دیو دیوانه را دیوانه تر  
 میکرد بگونه ای که بر آن شد تا پیمان بشکند و بر دژ  
 بتازد ، لیکن گرسیوز و ویسه و ارجاسب و اغریسرث و  
 دیگر پهلوانان تورانی در برابرش بایستادند و ویسه  
 گفت : ما پیش از این گفته بودیم که ایران سرزمینی  
 است اهورائی و جنگ انداختن بر آن چندان آسان  
 نیست و اگر چند روزی هم در دست کسی  
 باشد سرانجام از آن ایرانیان است و کسی نمیتواند آنرا  
 برای همیشه از آن خود کند و دیگر آنکه شکستن  
 پیمانی که خود بسته ای و نا دیده گرفتن پشنهادی که  
 خود با زور به ایرانیان پذیراندی و آنان آنرا ناچار  
 پذیرفته و بر آن پیمان بستند شایسته سرداری بزرگ  
 چون تو نیست ، چه آنگاه همه مردمان چه تورانی  
 و ایرانی خواهند گفت افراسیاب خود پیمان میندد و  
 خود آنرا میشکند و هرگاه خود بخواهی بجنگ دست  
 یازی ما همه بنزد پشنگ باز خواهیم گشت و از آنچه  
 رفته اورا آگاه خواهیم نمود .

افراسیاب که همه سردارانش را یکباره و  
 یکسخت در برابر خود دید دریافت که چاره ای جز  
 پذیرفتن شکست و بازگشتن به توران را ندارد ، این  
 بود که باخشم فراوان و اندوهی جانگداز و با  
 سرافکندگی فرمان باز گشت به توران را داد .

بهره مند از

۱ - شاهنامه فردوسی

۲ - فرهنگ دهخدا

۳ - اوستا جلیل دوستخواه

از این نویسنده

داستان کین فرهاد

۱ ابو مسلم خراسانی



شابک: X-31-6930-964

ISBN:964-6930-31-X



ناشر مینا